

فیودور داستایفسکی
یک داستان نفرت انگیز

ترجمه
شهلا طهماسبی

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

اصفهان / ۱۳۸۴

این حادثه نفرت‌انگیز درست در زمانی رخ داد که جنبش نوزایی کشور محبوب ما با نیرویی اغواکننده و مقاومت‌ناپذیر آغاز شد. جنبشی که در برابر امیدی که فرزندان از جان گذشته آن به سرنومشتی تازه بسته بودند، به نحوی رقت‌آور خام و ابتدایی بود. در آن دوره، در یک شب سرد و مهتابی زمستان، اندکی پس از ساعت یازده، سه آقای بسیار محترم، در اتاقی راحت و کم و بیش مجلل در یک خانه خوب دو طبقه در حومه بترزبورگ نشسته بودند و سرگرم گفت‌وگویی جدی و دلپسند درباره موضوع روز بودند. آنها هر سه ژنرال بودند و با آرامش خاطر روی صندلیهای دسته‌دار شیک و راحت دور یک میز کوچک نشسته بودند و شامی این می خوردند و صحبت می‌کردند. بطری شامی این در یک یخدان نقره‌ای روی میز بود. مهمانی به مناسبت نقل مکان میزبان، استپان نیکیفورویچ نیکیفوروف، عضو شورای حکومتی، به منزل شخصی جدید و همچنین سالگرد تولدش که ز قضا در همان روز

بود، برگزار شده بود. او پیر پسر شصت و پنج ساله‌ای بود که بیش از آن هرگز تولد خود را جشن نگرفته بود. با این حال، مراسم خاصی در بین نبود و همان طور که دیدیم، او تنها دو مهمان داشت، سیمون ایوانوویچ شیپولنکو و ایوان ایلچ پراینسکی، که هر دو پیش از آن زیر دست خودش کار می‌کردند. آنها ساعت نه شب برای صرف چای آمده بودند و بعد به شرابخوری نشسته بودند و می‌دانستند که سر ساعت یازده و نیم باید بروند، چون میزبان آنها همیشه برای وقت‌شناسی اهمیت خاصی قائل بود. برای معرفی او باید بگویم که کارش را به عنوان یک افسر جزء و فقیر شروع کرده و چهل و پنج سال تمام راهی کاملاً یکنواخت را طی کرده بود، و به خوبی می‌دانست که به چه درجه‌ای خواهد رسید. هیچ علاقه‌ای نداشت که خودش را برای رسیدن به ستاره‌های آسمان به آب و آتش بزند (گو این که در حال حاضر دو تا از آنها را به سینه‌اش زده بود)، و به خصوص دوست نداشت درباره موضوعات مختلف اظهار نظر کند. در عین حال مرد شریفی بود، یعنی هرگز ناچار نشده بود کار خاص غیرشرافتمندانه‌ای انجام دهد. دلیل تجردش هم این بود که موجود خودمحوری بود، البته به هیچ‌رو ابله نبود، اما حاضر نبود فهم و شعورش را بروز دهد. از ولنگاری و ابراز احساسات (که آن را نوعی ولنگاری اخلاقی تلقی می‌کرد)، نفرت خاصی داشت، و در این سالهای آخر عمر به نوعی راحت‌طلبی مطبوع و

آنزوی حساب شده در غلتیده بود. گرچه گاهی با آدمهای بسیار خوبی سروکار داشت، اما از دوران جوانی به این طرف، هرگز برای مهمانی دادن اهمیت قائل نبود و این را آخر اگر گهگاه احساس بی حوصلگی می کرد، به مصاحبت ساعتش رضایت می داد. تا مرقع خواب با آرامش روی صندلی دسته دارش چرت می زد و به بیک تاک ساعت روی پیش بخاری گوش می داد. مرد آراسته و خوش سر و وضعی بود و از سنش جوان تر به نظر می رسید. زندگی طولانی ای در پیش داشت و همیشه رفتارش بسیار آقامنشانه بود. کار به نسبت راحتی داشت، در کمیسیونهایی شرکت می کرد و چیزهایی را امضا می کرد. خلاصه کلام این که مرد فوق العاده ای به شمار می رفت. تنها عشق یا بهتر بگویم تنها آرزوی قلبی اش این بود که خانه ای از خودش داشته باشد، خانه ای که برای سکونت یک مرد محترم ساخته شده باشد، نه از این خانه های چند طبقه جاره ای. سرانجام آرزوی اش برآورده شد و خانه ای در حرمه پترزبورگ پیدا کرد و خرید. درست است که خانه اش با شهر فاصله زیادی داشت، اما در عوض یک باغ داشت و فوق العاده هم شیک بود. حتی عقیقه داشت که دوری از شهر به نفع اش ست، و همان طور که گفتم، چندان اهل معاشرت نبود؛ برای رفت و آمد به اداره هم یک کالسکه دو نفره درجه یک شکلاتی رنگ، کالسکه رانی به اسم میخی و دو اسب کوچک اما قوی و خوش ترکیب

داشت. اینها در ازای چهل سال صرفه‌جویی ملال‌آور به دست آمده بود و برای همین دلش را شاد می‌کرد. به همین خاطر، موقعی که خانه را تحویل گرفت و به آن اسباب‌کشی کرد آن قدر در قلب بی‌احساسش، احساس شادی کرد که تصمیم گرفت برای روز تولدش که تا آن موقع در نهایت احتیاط از دوستان نزدیکش پنهان کرده بود، مهمانی بگیرد. حتی برای یکی آنها نقشه خاصی هم در سر داشت. او خودش در طبقه بالا نشسته بود و برای طبقه پایین، که عیناً مثل طبقه بالا بود، نیاز به مستأجر داشت. روی سیمون ایوانوویچ حساب می‌کرد و آن شب دو بار صحبت را به این موضوع کشاند. اما سیمون ایوانوویچ عکس‌العملی نشان نداده بود. او هم مثل خودش مردی بود که سالها از یک راه معین لک و لک پیش رفته بود. مردی متأهل و بدخلق با مو و پاگوشیهای سیاه که در خانه عنق منکسره بود و همه از او می‌ترسیدند. وظایفش را با تکا به نفس انجام می‌داد و مثل اسپان نیکفوروویچ به خوبی می‌دانست که چه چیز به دست خواهد آورد و بالاتر از آن، آرزوی چه چیزی را نباید داشته باشد. کار خوبی داشت که ابداً خیال نداشت از دست بدهد. به اصلاحاتی که وعده‌اش را داده بودند، خوش بین نبود، اما نگرانی خاصی هم از آنها نداشت. سرشار از اعتماد به نفس بود و به پرگوییهای ایوان ایلیچ درباره موضوعات تازه با تمسخر و بدخواهی برخورد می‌کرد. با این همه، هر سه آنها کمی به هم ریخته بودند،

ناحدهی که حتی استپان نیکیفورویچ در مورد موضوع نظم جدید امور کمی با آقای پراینسکی حرفش شد. اما حالا موقع آن است که چند کلمه‌ای درباره‌ی عالیجناب پراینسکی صحبت کنیم، به خصوص که فه‌رمان داستان ما اوست.

مشاور حکومتی فعلی، ایوان ایلیچ پراینسکی، تنها چهار ماه بود که عالیجناب شده بود و ژنرال بسیار جوانی به شمار می‌رفت. سن زیادی هم نداشت، حداکثر چهل و سه سال، اما جوان‌تر به نظر می‌آمد و از این موضوع خشنود بود. قد بلند و خوش قیافه و خوش لباس بود و به ذوق و سلیقه‌ی خودش می‌نازید. نشان مهمی هم گرفته بود که با پُز به جلو یقه‌اش می‌زد. از دوران بچگی توانسته بود آداب و رسوم دنیای بزرگ را بیاموزد و چون در تجرد به سر می‌برد، خواب ازدواج با زنی ثروتمند و حتی اشرافی را می‌دید. وگرچه ابدأ موجود ابلهی نبود، رویاهای دیگری هم در سر می‌پروراند. دوست داشت گاهی به سخنرانی بپردازد و حتی به مبارزه‌ی انتخاباتی برای نمایندگی مجلس دست بزنند. از خانواده‌ی آبرومندی بود، پدرش ژنرال پاکدامنی بود، در دوران کودکی لباسهای مخمل و بریشمی می‌پوشید. در مدرسه‌ای اشرافی تحصیل کرده بود، وگرچه در آنجا چیز زیادی یاد نگرفته بود، در دوران خدمت خوب کار کرده بود و حالا به درجه‌ی ژنرالی رسیده بود. به نظر مافوق‌هائش آدم قابلی بود و امید زیادی به آینده‌ش می‌رفت، اما استپان نیکیفورویچ که مرد احیرالذکر

خدمت خود را تا رسیدن به درجه ژنرالی، زیردست او شروع کرده بود، هرگز قابلیت خاصی در او ندیده بود و امید چندانی به او نداشت. با این حال خوشحال بود که زیردستش از خانواده خوبی است، ثروت دارد (یعنی صاحب آپارتمان بزرگی است که مدیری اداره اش می‌کند)، با آدم‌های برجسته در ارتباط است و از همه بالاتر، با شخصیت است، و در دل او را به سطحی نگری و نداشتن قدرت خلاقیت محکوم می‌کرد. خود ایوان ایلچ هم گاهی فکر می‌کرد که بیش از حد حساس و زودرنج است، و عجیب اینجاست که گهگاه دچار بیماری عذاب وجدان می‌شد و حتی گاهی در مورد بعضی از چیزها احساس پشیمانی و ندامت به او دست می‌داد. مواقعی به تلخی و با اندوه و تأسف نهانی به خودش اعتراف می‌کرد که آن طور که فکر می‌کرده، بالا نرفته است. در این طور مواقع روحیه خود را از دست می‌داد، مخصوصاً اگر بواسیرش عود کرده بود، و زندگی اش را *nue existence manquee* (یک هستی ناقص) به شمار می‌آورد و حتی اعتقادش را به این که، البته تنها در دلش، استعداد نمایندگی مجلس را دارد، از دست می‌داد و خودش را موجودی اهل حرف می‌نامید که تنها قلنبه‌گری می‌کند. البته با این که نسبت‌هایی که به خودش می‌داد، چیزهای کمی نبود، اما مانع از این نمی‌شد که نیم ساعت بعد، دوباره سرش را بلند نکند و با نخوت و سماجت بیشتر به خودش اطمینان ندهد که هنوز فرصت

دارد خودش را به اثبات برساند و نه تنها یک صاحب‌منصب و الا مقام، بلکه دو‌تومردی شود که روسیه مدتهای مدید از او یاد کند. تا آنجا که گاهی در خیال مجسم می‌کرد که به یادبودش مجسمه‌ها ساخته‌اند. از مجموعه این احوال آشکار است که گرچه ایوان ایلیچ رویاها و امیدهای پا در هوای خود را عمیقاً و با بیم و نگرانی، حتی از خودش هم پنهان می‌کرد، اما اهداف باندی در سر داشت. خلاصه کلام این که مرد خوب و شاعر مسلکی بود. این اواخر یأس و سرخوردگی بیش از پیش آزارش می‌داد و به طرز عجیبی نکته‌سنج و شکاک شده بود، طوری که هر حرفی را توهین تلقی می‌کرد و به دل می‌گرفت. اما تجدید حیات روسیه به یکباره امیدهای زیادی به او داد و ترفیعی‌اش به درجه ژنرالی این امیدها را به اوج رساند. او دل و جرأت پیدا کرد و خودی نشان داد. به نقاط مختلف شهر رفت و در مورد موضوعات خیلی جدیدی که خودش هم اصلاً انتظارش را نداشت، به سخنرانیهای طولانی و شیوا پرداخت و چیزی نگذشت که واله و شیفته خودش شد. هر جا موقعیتی دست می‌داد، برای مردم سخنرانی می‌کرد و چون خیلی از جاها اسمش سرزبانها افتاده بود و تملقش را می‌گفتند، باورش شد که یک لیبرال دو آتسه است. و آن شب با چهار گیللاس شامپاین مهار از دستش در رفت و به سرش زد که استپان نیکیفورویچ را که مدتها بود ندیده بود، و تا آن لحظه

برای اش احترام قائل بود و حتی از او حرف‌شنوی داشت، با خودش هم عقیده کند. بعد از کمی صحبت به نظرش آمد که استپان نیکیفورویچ آدم مرتجعی است و شور و با حرارتی غیرعادی او را به باد حمله گرفت. استپان نیکیفورویچ بی آن که جوابی به او بدهد، با موذیگری گوش می‌داد، اما حرفهای او توجه‌اش را جلب کرده بود. ایوان ایلیچ لحظه به لحظه بیشتر به هیجان می‌آمد و در گرماگرم مبارزهٔ نخیلی خود، بیشتر از آنچه برانندهٔ شخصیتش بود، مشروب خورد. استپان نیکیفورویچ هم بلافاصله گیلاس خالی او را برمی‌داشت و پر می‌کرد و ایوان ایلیچ از این موضوع دلخور شد، مخصوصاً که سیمون ایوانوویچ زُست تحقیرآمیز و خیانت‌آمیزی به خودش گرفته بود و بیش از حد لزوم لبخند می‌زد. در یک آن ایوان ایلیچ با خود فکر کرد «اینها به گمانشان که من بجه‌ام.» و بی‌محابا ادامه داد «نه قربان، زمانش رسیده، مدت‌ها می‌شود که رسیده و ما بیش از حد تأخیر داشته‌ایم و به عقیدهٔ من انسانیت بر همه چیز مقدم است، ما باید در برخورد با ضعف‌انسانیت نشان بدهیم، باید یادمان باشد که آنها هم انسانند. تنها راه نجات زمانه و تنها راهتمای ما انسانیت است...»

سیمون ایوانوویچ به طرز آشکاری پوزخند زد

«هه‌هه‌هه!»

استپان نیکیفورویچ در جواب او لبخند معنی‌داری زد

و سرانجام به حرف آمد «ایوان ایلیچ، حالا چرا این طور یغۀ ما را گرفته‌اید، باید اعتراف کنم که من تا الان یک کلمه از حرفهای شما را هم نفهمیده‌ام. بینم منظورتان از انسانیت همان نوع درستی است؟»

«شما می‌توانید اسمش را بگذارید نوع دوستی، اما من...»

«اجازه بدهید قربان، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، منظور از این سؤال چیز دیگری است، نوع دوستی چیزی نیست که تازه در دستور کار قرار گرفته باشد. اما اصلاحات به این محدود نمی‌شود. دهقانها صدایشان بلند تنده، آنها دادگاههای قانونی می‌خواهند، کشت و زرع می‌خواهند، عایدی می‌خواهند، اخلاقیات می‌خواهند و... و... هزار چیز دیگر. همه‌اش را هم یکجا و فوراً می‌خواهند و این ممکن است به قول معروف، یک تکان بزرگ ایجاد کند. این چیزی است که ما را نگران می‌کند، صرفاً بحث انسانیت نیست...»

سیمون ایوانوویچ در ادامه حرفهای او گفت «بله قربان، جریان مدام عمیق‌تر می‌شود.»

ایوان بالحنی تند و برخوردارنده گفت «من کاملاً منظور شما را درک می‌کنم، جناب سیمون ایوانوویچ. اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم خاطر نشان کنم که من ابداً دری بی‌بردن به عمق مطالب دست کمی از شما ندارم، با این وجود، جسارتاً عرض می‌کنم که نه جنابعالی و نه استپان

نیکیفور وویچ، هیچکدام مطلقاً منظور مرا نفهمیده‌اید...»
 «نه، نفهمیده‌ام.»

«من روی این اعتقاد پافشاری می‌کنم و در هر فرصتی اعلام می‌کنم که انسانیت و به خصوص انسانیت نسبت به زبردستان، به قول معروف، سنگ بنای اصلاحات در حال وقوع جامعه ما و در کل جامعه تجدید حیات یافته ما را تشکیل می‌دهد. انسانیت رئیس به کارمند، کارمند نسبت به باربر، باربر نسبت به پائین‌ترین دهقان. چرا؟ زیرا، یک قیاس صوری می‌کنم، من انسانم، پس مورد علاقه قرار می‌گیرم، مورد علاقه قرار می‌گیرم، در نتیجه به من اعتماد می‌کنند، به من اعتماد می‌کنند، در نتیجه به من اعتقاد پیدا می‌کنند، به من اعتقاد پیدا می‌کنند، در نتیجه به من علاقه‌مند می‌شوند... نه، چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که اگر آنها به من اعتقاد پیدا کنند، به اصلاحات هم اعتقاد پیدا می‌کنند و به قول معروف، لب مطلب دستگیرشان می‌شود و به قول معروف، اخلاقاً همدیگر را در آغوش می‌گیرند و همه چیز را با صلح و صفا از پایه و اساس حل و فصل می‌کنند. شما به چه می‌خندید سیمون ایوانوویچ، منظور من روشن نیست؟»

استپان نیکیفور وویچ با تعجب ابروی خود را بالا انداخت و سیمون ایوانوویچ با تمسخر گفت «فکر می‌کنم که من هم باید کمی بیشتر بنوشم، شاید برای همین است که سخت می‌فهمم، ذهن من کمی مه‌آلود است: قربان.»

اخمهای ایوان ایلیچ از شنیدن این حرف در هم رفت. استپان نیکیفورویچ چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد بدون مقدمه گفت «ما قادر نیستیم در مقابل این ایستادگی کنیم.» ایوان ایلیچ با تعجب از این اظهار نظر ناگهانی و البته بختکی، پرسید «منظورتان از چیزی که ما نمی‌توانیم در مقابلش ایستادگی کنیم، چیست؟»

استپان نیکیفورویچ که از قرار میل نداشت بیشتر از این توضیح بدهد، جواب داد «منظورم فقط این است که ما نمی‌توانیم در مقابل این ایستادگی کنیم.»

ایوان ایلیچ با ضربه گفت «حتماً منظورتان از این چیز، یک بطر شراب دیگر که نیست؟» نه قربان، اگر نظر من بخواهد، باید بگویم که با شما موافق نیستم. من می‌توانم پاسخگویی کار خودم باشم.»

در همان موقع ساعت ضربه یازده و نیم را زد.

سیمون ایوانوویچ از روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و گفت «دیگر باید برویم.» اما ایوان ایلیچ پیشدستی کرد و بلافاصله از جای خود بلند شد و کلاه پوست سمورش را از روی پیش‌بخاری برداشت. آزرده به نظر می‌رسید.

استپان نیکیفورویچ ضمن مشایعت مهمانانش گفت «خوب، سیمون ایوانوویچ بالاخره نظرتان چیست؟»

«خانه را می‌گویید قربان؟ درباره‌اش فکر می‌کنم، درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«پس هر موقع تصمیمتان را گرفتید، بلافاصله مرا در

جریان بگذارید.»

آقای پرایسکی در حالی که با کلاهش بازی می‌کرد، برای جلب توجه آنها با خوش قلبی پرسید «هنوز هم حرف کار را می‌زنید؟» ظاهراً آنها حضور او را از یاد برده بودند.

استپان نیکیفورویچ ابروی خود را بالا انداخت، اما برای این که مهمانانش را معطل نکرده باشد، حرفی نزد. سیمون ایوانویچ با عجله از او خداحافظی کرد.

آقای پرایسکی با خود گفت «آه، پس این طور، حالا که اصول اولیهٔ آداب معاشرت را درک نمی‌کنید، هر طور میلتان است.» و با بی‌اعتنایی دستش را به طرف استپان نیکیفورویچ دراز کرد.

در راهرو ایوان ایلچ در حالی که سعی داشت نگاهش را از پالتو کهنهٔ پوست راکون سیمون ایوانویچ بدزدد، پالتو پوست خز سبک و گران قیمت خود را پوشید و هر دو از پله‌ها پایین رفتند.

در راه به او گفت «انگار پیرمرد از چیزی دلخور شد، بود.»

مخاطبش با سردی و بی‌تفاوتی گفت «نه، چطور مگر؟»

ایوان ایلچ با خود گفت «ای برده صفت!»

از پنه‌های جلوخانه پایین رفتند. سورتمهٔ سیمون ایوانویچ با اسبهای خاکستری وارفته جلر پله‌ها ایستاده بود.

ایوان ایلچ متوجه شد که کالسکه‌اش سر جای خود نیست و فریادش به هوا رفت «لعلت بر شیطان، این تریقان گنسه مرا کجا گذاشته.»

به دور و برش نگاه کرد، از کالسکه اثری نبود. سریدار متپان نیکیفورویچ هم نمی‌دانست چه بگوید. از وارلم، زننده سیمون ایوانوویچ سزان کردند و او جواب داد که کالسکه‌چی تمام مدت با کالسکه همانجا ایستاده بود، اما حالا از آن اثری نبود.

آقای شیپولنکو گفت «چه کار زشتی! میل دارید برسانمتان؟»

آقای پراینسکی با عصبانیت فریاد کشید «امان از دست این آدمهای عادی بی‌وجدان! مردک از من پرسید، می‌تواند به عروسی‌ای در همین ظرفها، در حومه پترزبورگ برود. ظاهراً عروسی یکی از فک و فامیل‌هایش بود. مرده‌شور هر چه عروسی را ببرند. من گفتم که حق ندارد از اینجا تکان بخورد. اما حالا شک ندارم که همان جا رفته است!»

وارلم گفت «درست است قربان، رفته عروسی، اما به من گفت یک دقیقه دیگر برمی‌گردد که سر موقع اینجا باشد.»

«پس این طور! احساس می‌کردم که می‌رود! پدرش را در می‌آورم!»

سیمون ایوانوویچ خودش را در بالتو کهنه‌اش پیچید و گفت «باید یکی دو بار ببریدش دم یک کلاتری و حسابی

کتکش بزید، تا من بعد از این هر چه به اش می‌گویند گوش کند.»

«شما لطفاً خودتان را ناراحت نکنید!»

«پس نمی‌خواهید من برساتمتان منزل؟»

«نه مرسی، شما بروید.»

سیمون ایوانوویچ رفت و ایوان ایلیچ مثل برج زهرمار پای پیاده در پیاده‌رو چوب فرش به راه افتاد.

«مردک رذل! حالا می‌دانم باهات چه کار کنم! عمداً تا خانه پیاده می‌روم تا حساب کار دستت بیاید! بدسوخته بدبخت ... رقتی برگردد اینجا می‌فهمد که اربابش دارد پیاده می‌رود!»

ایوان ایلیچ مرد بدزبانی نبود، اما غیبت کالسکه‌ران خوشش را به جوش آورده بود، در سرش هم همه‌مهمه پیچیده بود. به مشروب عادت نداشت و این پنج پیانه شامی این روی‌اش اثر گذشته بود. در عوض شب بسیار زیبایی بود، کمی سرد بود، اما آرامش و سکوت خاصی داشت. آسمان صاف و پرستاره بود و ماه تمام، زمین را با تالو نقره‌ای مات خود روشن کرده بود. هوا به قدری مطبوع بود که ایوان ایلیچ بعد از پنجاه متر پیاده‌روی غم و غصه خود را از باد برد و شادی و لذت خاصی وجودش را پر کرد. به علاوه، آدم‌های کمی شنگول فکرشان زود تغییر می‌کند. حتی خانه‌های کوچک چوبی و بدقواره دو طرف خیابان به نظرش جالب آمد.

با خود گفت از راه رفتن خیلی هم چیز خوبی است، به
 این ترتیب هم نریفان از کارش درس می‌گیرد و هم من لذت
 می‌برم. باید بیشتر از اینها پیاده‌روی کنم. مگر سرتاپایش
 چه قدر می‌شود؟ توی بلشوی پراسپکت درشکه می‌گیرم،
 شب بی‌ظنری است! خانه‌های اینجا چه قدر کوچکنند!
 حتماً آدم‌های بی‌اهمیتی توشان زندگی می‌کنند -
 کارمندهای دوزپایه، دستفروشها، شاید هم... اما از
 دست این استپان نیکیفورویچ، واقعاً که این پیرمردهای
 ساده‌لوح چه قدر مرتجع‌اند! ساده‌نوح، دقیقاً *cei le mol*
 (لغت مناسبی است). با این حال، آدم باهوشی است، *bon*
sens (خوب می‌فهمد)، سرش توی حساب است، درک
 عملی از چیزها دارد. اما مان از این پیری! پیرمردها آن ...
 آن ... نمی‌دانم چی چی را ندارند! بله، یک چیزی کم دارند
 ... ما نمی‌توانیم در مقابل این ایستادگی کنیم! منظورش از
 این حرف چه بود؟ موقعی که این حرف را می‌زد، خیلی تو
 فکر رفته بود. با این حال، اصلاً و ابتداءً متوجه حرف من
 نشد. آخر چه طور نمی‌فهمید من چه می‌گویم؟ نفهمیدن
 مشکل‌تر از فهمیدن است. اصل قضیه این است که من
 متقاعد شده‌ام ... با تمام وجود متقاعد شده‌ام. انسانیت ...
 عشق به نوع بشر. برگرداندن انسان به خوشستن خویش ...
 احیای احترام به نفس در او و بعد ... آماده‌ی عمل با مواد
 تکمیل شده ... چیز خیلی روشنی است، فریاد! عالیجناب
 اجازه بدهید یک مثال قیاسی بزنم، مثلاً ما یک کارمند

دولت را می‌بینیم، یک کارمند ستم‌دیده و فقیر... بینم، تو کی هستی؟ کارمند دولت، بعد می‌یرسیم، چه جور کارمندی، جواب فلان جور و بهمان جور. استخدام رسمی شده‌ای؟ بله! می‌خواهی خوشبخت باشی؟ بله. برای خوشبختی تو چه چیزهایی لازم است؟ فلان چیز و بهمان چیز. چرا؟ زیرا... می‌بینید، با یک کلمه، فقط با یک کلمه طرف حرف مر می‌فهمد. آن وقت مال من می‌شود و با قون معروف به دم می‌افتد و من برای خیر و صلاح او هر کار که دلم بخواهد می‌کنم. این سیمون ابوانوویچ هم عجیب آدم نفرت‌انگیزی است! چه قیافه نفرت‌انگیزی هم دارد عمدتاً گفت «دم کلاتری کنکش بزید» چه شر و ورهایی نه، اگر راست می‌گویی خودت کنکش بز، من نمی‌زنم من تریفان را با کلمات تنبیه می‌کنم: آن قدر سرزنشتر می‌کنم تا از پا در بیاید، کلمات بیشتر به درد او می‌خورند هوم... حرف شلاق را هم زن. هوم... نمی‌دانم سری به ایرانس بزمن یا نه؟» در همان موقع بایش به یکی از تخته‌های پیاده‌رو گیر کرد و سکندری خورد و با صدای بلند گفت «آه، این تخته‌ها اینجا چه کار می‌کنند! خیر سرشان اسم اینجا را گذاشته‌اند پایتخت! مرده‌شورتان ببرند با این تمدن‌تان که پای آدم را می‌شکند! چه قدر از ای سیمون ابوانوویچ بدم می‌آید! با آن قیافه تهوع‌آورش. وقت که گفتم اخلاقاً همدیگر را در آغوش می‌گیرند، به پوزخند زد. خوب، حالا اگر بخواهند اخلاقاً همدیگر را

نو
در
ی
ی
ن
ه
ه
بر
ب
دا
ا

آغوش بگیرند، چه دخلی به تو دارد؟ من که اگر بکشندم
حاضر نیستم تو را در آغوش بگیرم، ترجیح می‌دهم که یک
دهقان تراشیده نخراشیده را در آغوش بگیرم تا تو را... اگر
یک دهقان با من رویه‌رو شود، باهاش حرف می‌زنم. با تمام
این حرفها، من مست بودم و شاید نتوانستم آن طور که باید
و شاید منظورم را به آنها حالی کنم. شاید الان هم توانم آن
نور که دلم می‌خواهد، منظورم را حالی کنم. هوم، دیگر
هیچ وقت مشروب نمی‌خورم. آدم وقتی شب زیاد مشروب
می‌خورد، صبح پشیمان می‌شود. باز جای شکرش باقی
ست که تلوتلو نمی‌خورم و می‌توانم راه بروم. با این حال،
مرده‌شور آدمهای پدر سوخته را ببرند!»

م
ن
ر
ه
از
ی
بر
را
ن
ی
م
نر

در طول راه افکار ایوان ایلیچ به همین شکل بی‌ارتباط و
نامنسجم پیش می‌رفت. هوای تازه روی‌اش اثر گذاشته و به
قول معروف، او را به هم ریخته بود. در عرض پنج دقیقه
دچار رخوت شد و خوابش گرفت. اما هنوز چند قدمی
بیشتر از بلشوی پراسپکت دور نشده بود، که ناگهان صدای
موسیقی به گوشش رسید. به دور و برش نگاه کرد. در آن
طرف خیابان در خانه‌های چوبی دراز تومسری خورده و
فوق‌العاده درب و داغانی ضیافت باشکوهی برپا بود،
ویولنها جیغ می‌کشیدند، کنترباسی غار غار می‌کرد و فلوتی
با صدایی تیز، آهنگ یک رقص فوق‌العاده شاد چهارگوش
را می‌نواخت. مردی زیر پنجره‌ها ایستاده بود و گوش
می‌داد. چند زن که پالتوهای کهنه‌ای بر تن داشتند و به
سرشان چارقد بسته بودند، گُله به گُله ایستاده بودند و از

لای شکاف کرکره‌ها داخل خانه را تماشا می‌کردند. ظاهر مراسم خیلی شادی در آنجا برپا بود. صدای رقص، پایکوبی مهمانها خیابان را برداشته بود. کمی آن طرف تر چشمش به یک پاسبان افتاد. به طرف او رفت و یالنو بوست گرانهایش را باز کرد تا او مدال مهم جلویقه‌اش را ببیند. بعد پرسید «پسر جان، اینجا خانه کسست؟»

پاسبان با دیدن مدال او خبردار ایستاد و گفت «خان کارمند دولت، پسلدونیموف کبات.»
ابوان ایلچ گفت «پسلدونیموف، ها؟ چه کار می‌کند جشن عروسی گرفته؟»

«بله، عالیجناب، جشن عروسی اش با دختر مشاور افتخاری، ملکویتایف است. ملکویتایف توی شهرداری کار می‌کرد. خانه جزء جهیزیۀ عروس است، قربان.»
«پس حالا خانه مال پسلدونیموف شده و دیگر مال ملکویتایف نیست؟»

«بله، عالیجناب، قبلاً مال ملکویتایف بود، ولی حالا مال پسلدونیموف شده.»

«هوم، پسر جان، من برای این سؤال می‌کنم، چون رئیس پسلدونیموف هستم. من یک ژنرال‌ام و رئیس اداره‌ای هستم که او توی اشر کار می‌کند.»

پاسبان با تیزهوشی محکم‌تر خبردار ایستاد و گفت «درست است، عالیجناب.» ابوان ایلچ به فکر فرو رفته بود. همانجا ایستاد و تفضیه را بررسی کرد ...

بنه، پسلدونیموف واقعاً مال قسمت او بود و توی اداره

دولت را می‌بینیم، یک کارمند ستم‌دیده و فقیر... بینم، تو کی هستی؟ کارمند دولت، بعد می‌پرسیم، چه جور کارمندی، جواب فلان جور و بهمان جور. استخدام رسمی شده‌ای؟ بله! می‌خواهی خوشبخت باشی؟ بله. برای خوشبختی تو چه چیزهایی لازم است؟ فلان چیز و بهمان چیز. چرا؟ زیرا... می‌بیند، با یک کلمه، فقط با یک کلمه طرف حرف مرا می‌فهمد. آن وقت مال من می‌شود و به قول معروف به دام می‌افتد و من برای خیر و صلاح او هر کار که دلم بخواهد می‌کنم. این سیمون ایوانوویچ هم عجب آدم نفرت‌انگیزی است! چه قیافهٔ نفرت‌انگیزی هم دارد! عمداً گفت «دم کلاتری کتکش بزید» چه شر و ورهایی! نه، اگر راست می‌گویی خودت کتکش بزنی، من نمی‌زنم من ترفان را با کلمات تنبیه می‌کنم، آن قدر سرزنشش می‌کنم تا از پا در بیاید، کلمات بیشتر به درد او می‌خورند هوم... حرف شلاق را هم زن. هوم... نمی‌دانم سری با امرانس بزنی یا نه؟» در همان موقع بایش به یکی از تخته‌های پیاده‌رو گیر کرد و سکندری خورد و با صدای بلند گفت «آه، این تخته‌ها اینجا چه کار می‌کنند! خیی سرشان اسم اینجا را گذاشته‌اند پایتخت! مرده‌شورتان را ببرند با این تمدنتان که پای آدم را می‌شکنند! چه قدر از ایر سیمون ایوانوویچ بدم می‌آید! با آن قیافهٔ تهوع‌آورش. وقتی که گفتم اخلاقاً همدیگر را در آغوش می‌گیرند، به‌ا پرزخند زد. خوب، حالا اگر بخواهند اخلاقاً همدیگر را د

آغوش بگیرند، چه دخلی به تو دارد؟ من که اگر بکشندم حاضر نیستم تو را در آغوش بگیرم، ترجیح می‌دهم که یک دهقان تراشیده نخراشیده را در آغوش بگیرم تا تو را... اگر یک دهقان با من روبه‌رو شود، باهاش حرف می‌زنم با تمام این حرفها، من مست بودم و شاید نتوانستم آن طور که باید و شاید منظورم را به آنها حالی کنم. شاید الان هم توانم آن طور که دلم می‌خواهد، منظورم را حالی کنم. هوم، دیگر هیچ وقت مشروب نمی‌خورم. آدم وقتی شب زیاد مشروب می‌خورد، صبح پشیمان می‌شود. باز جای شکرش باقی است که تلوتلو نمی‌خورم و می‌توانم راه بروم. با این حال، مرده‌شور آدمهای پدرسوخته را ببرند!»

در طول راه تفکار ایوان ایلچ به همین شکن بی‌ارتباط و نامنسجم پیش می‌رفت. هوای تازه روی اش اثر گذاشته و به قول معروف، او را به هم ریخته بود. در عرض پنج دقیقه دچار رخوت شد و خوابش گرفت. اما هنوز چند قدمی بیشتر از بلشوی پراسپکت دور نشده بود، که ناگهان صدای موسیقی به گوشش رسید. به دور و برش نگاه کرد. در آن طرف خیابان در خانه‌های چوبی دراز توسری خورده و فوق‌العاده درب و داغانی ضیافت باشکوهی برپا بود، ریولنها جیغ می‌کنیدند، کنترباسی غار غار می‌کرد و فلوتی با صدایی تیز، آهنگ یک رقص فوق‌العاده شاد چهارگوش را می‌نواخت. مردی زیر پنجره‌ها ایستاده بود و گوش می‌داد. چند زن که پالتوهای کهنه‌ای برتن داشتند و به سرشان چارقد بسته بودند، گله به گله ایستاده بودند و از

لای شکاف کرکره‌ها داخل خانه را تماشا می‌کردند. ظاهراً مراسم خیلی شادی در آنجا برپا بود. صدای رقص و پایکوبی مهمانها خیابان را برداشته بود. کمی آن طرف‌تر چشمش به یک پاسبان افتاد. به طرف او رفت و پالتو پوست گرانباهش را باز کرد تا او مدال مهم جلوی‌افش را ببیند و بعد پرسید «پسر جان، اینجا خانه کیست؟»

پاسبان با دیدن مدال او خیردار ایستاد و گفت «خانه کارمند دولت، پسلدونیموف تبات.»

ایوان ایلچ گفت «پسلدونیموف، ها؟ چه کار می‌کند، جشن عروسی گرفته؟»

«بله، عالیجناب، جشن عروسی‌اش با دختر مشاور افتخاری، ملکویتایف است. ملکویتایف توی شهرداری کار می‌کرد. خانه جزء جهیزیه عروس است، قربان.»

«پس حالا خانه مال پسلدونیموف شده و دیگر مال ملکویتایف نیست؟»

«بله، عالیجناب، قبلاً مال ملکویتایف بود، ولی حالا مال پسلدونیموف شده.»

«هوم، پسر جان، من برای این سؤال می‌کنم، چون رئیس پسلدونیموف هستم. من یک ژنرال‌م و رئیس اداره‌ای هستم که او توی‌اش کار می‌کند.»

پاسبان با تیزهوشی محکم‌تر خیردار ایستاد و گفت «درست است، عالیجناب.» ایوان ایلچ به فکر فرو رفته بود. همانجا ایستاد و قضیه را بررسی کرد ...

بله، پسلدونیموف واقعاً مال قسمت او بود و توی اداره

خودش هم کار می‌کرد. این را کاملاً یادش بود. یک کارمند
 حینی دون پایه که ماهی ده روبل حقوق می‌گرفت. از آنجا
 که آقای پراولینسکی چندان وقتی نبود که «دار» را تحویل
 گرفته برد، دلیلی نداشت که همه چیز زیر دستانش را بداند.
 پسلدونیموف را دقیقاً به خاطر اسم فامیلش به یاد
 می‌آورد. اولین بار که اسمش را دید، توجهش به آن جلب
 شد و کنجکاو شد که صاحب آن را از نزدیک ببیند. یادش
 آمد که او مرد خیلی جوانی بود که دماغ دراز سربالا و
 موهای کم‌بُستی داشت، کم‌خون و کم‌بینه به نظر می‌آمد و
 تیغ‌ورمش به تنش زرز می‌زد. یادش آمد که یک لحظه به
 فکرش رسید برای سال نوده روبلی به مردک بیتوا پاداش
 بدهد تا به زخم زندگی‌اش بزند، اما قیافهٔ مرد بخت برگشته
 آن قدر عنق و معمولی و نهوع‌آور بود که آن فکر در مغز او
 خشکید و پسلدونیموف بدون پاداش ماند. او همین یک
 هفته پیش تقاضای ازدواج کرده بود و ایوان ایلچیج با دیدن
 ریخت و قیافه‌اش، فوق‌العاده شگفت‌زده شده بود. یادش
 آمد که آن روز فرصت نداشت بیشتر به قضیه بپردازد و با
 کراه به او اجازه داده بود. با این وصف کاملاً به یاد می‌آورد
 که قرار بود همراه عروس، یک کلبهٔ چوبی و ۴۰۰ روبل پول
 نقد به پسلدونیموف بدهند و این موضوع باعث تعجبش
 شده بود. حتی یادش آمد که از ناهماهنگی اسمهای
 پسلدونیموف و ملکویتایف خنده‌اش گرفته بود. همهٔ اینها
 با وضوح تمام یادش بود.

به یاد آوردن این چیزها او را بیشتر به فکر فرو برد. همه ما می‌دانیم که گاهی زنجیره‌ای از فکارات در عرض یک چشم به هم زدن از فکرمان می‌گذرد، مانند بسیاری از احساسات، بی‌آنکه قابل ترجمه به هیچ گونه زبان انسانی باشد، چه رسد به یک زبان ادبی. اما ما سعی می‌کنیم که جوهر احساسات قهرمانمان را تا آنجا که امکان دارد، برای خوانندگانمان ترجمه کنیم و جنبه‌های اساسی و به قول معروف معقول آنها را نشان بدهیم. چرا که با این حال، بسیاری از احساسات ما پس از ترجمه به زبان عادی، در مجموع ناممکن به نظر می‌رسند. از همین روست که گرچه همه کس چنین احساساتی دارند، اما هرگز آنها را مطرح نمی‌کنند. البته احساسات و عقاید ایوان ایلچ کمی درهم ریخته و نامنسجم بود، اما شما علت آن را می‌دانید.

افکاری که در مغز او جرقه زد، از این قرار بود: «ما همیشه فقط حرف می‌زنیم، اما پای عمل که می‌رسد، به خودمان هیچ تکانی نمی‌دهیم. برای مثال همین پسلدونیموف، الان با یک دنیا هیجان و امید از مراسم عقدش آمده و چشم به راه لذت ... است. این یکی از شادترین روزهای زندگی اوست ... حالا دارد از مهمانانش پذیرایی می‌کند و با وجود فقر و تنگدستی، برایشان ضیافت برگزار کرده، با این حال از صمیم قلب خوشحال و سرمست است ... حالا اگر بفهمد که درست در همین لحظه بالادست و رئیس او، نزدیک خانه‌اش ایستاده و به

هدای ساز و دهل عروسی اش گوش می دهد، چه حالی
 بد می کند؟ واقعاً اگر بفهمد، چه کار می کند؟ اگر من جداً
 به سرم بزنند که بروم تو، چه اتفاقی می افتد؟ هوم... البته به
 وحشت می افتد و زبانش از شدت خجالت بند می آید.
 حتی نیست که حضور من او را ناراحت می کند، همه
 کسانی که آنجا هستند، دست و پای خودشان را گم
 می کنند، شاید... بله، شاید اگر هر ژنرال دیگری به آنجا
 برود، همین اتفاق بیفتد، اما من با همه فرق می کنم... نکته
 همین جاست، من با هر ژنرال دیگری فرق می کنم...

«بله، جناب استپان نیکیفورویچ، تو نفهمیدی که
 منظور من چه بود، حالا بفرما، این یک نمونه حاضر و
 آماده.»

«بله قربان، ما همه مان از انسانیت دم می زنیم، اما از
 قهرمانی کردن و کارهای بزرگ عاجزیم. کدام قهرمانی؟
 این. ملاحظه بفرمایید، همین روابط فعلی بین طبقات
 مختلف جامعه را در نظر بگیرید. فرض کنیم که من به
 جشن عروسی کارمند زبردستم بروم، یک کارمند بایگانی
 با ماهی ده روبل حقوق، آن هم ساعت یک نیمه شب،
 می دانید چه بلبشویی به پا می شود. این کار، همه عقاید و
 نظریه ها را زیر و رو می کند و یک اغتشاش واقعی مثل
 روزهای آخر حیات پُمپی به وجود می آورد! هیچ کس سر
 در نمی آورد که چه اتفاقی افتاده. استپان نیکیفورویچ نا دم
 مرگ هم سر در نمی آورد. مگر خود او نبود که می گفت، ما

نمی‌توانیم در مقابل این ایستادگی کنیم؟ بنه پیرمرد، تو از کار می‌افتی و می‌بوسی، اما من ایستادگی می‌کنم! من آخرین روز حیات پمپی را به شادترین روز زندگی زبردستم تبدیل می‌کنم. آن وقت کاری با این همه تب و تاب، تبدیل به یک چیز عادی می‌شود، یک چیز پدرسالارانه، اخلاقی و رفیع. ها، به نظرت چه طور است؟ صبر کن تا یک مثال برایت بزنم. خوب گوش کن...»

«فرض کن که من بروم تو، اول همه خشکشان می‌زند، رقص قطع می‌شود و همه با خجالت عقب عقب می‌روند. بسیار خوب، اینجا است که من قابلیت را نشان می‌دهم. با یک لبخند شیرین، مستقیم می‌روم طرف پسلدونیموف وحشت‌زده و بعد از یک مکث مؤدبانه، خیلی ساده به‌اش می‌گویم من در خانه عالیجناب استپان نیکیفورویچ مهمان بودم، گمان می‌کنم که او را بشناسی، همین نزدیکها زندگی می‌کند...» بعد جریان تریفان را خیلی راحت با شوخی و خنده برایش تعریف می‌کنم، بعد هم جریان پیاده آمدنم را می‌گویم. «بله، صدای موسیقی را شنیدم و کنجاو شدم، بعد جریان را از یک پاسیان سؤال کردم و فهمیدم که عروسی دوست عزیز من است و با خودم فکر کردم، بد نیست سری به زبردستم بزنم و ببینم کارمندانم چه طور خوش می‌گذرانند... و عروسی می‌گیرند. گمان نمی‌کنم که مرا بیرون کنی، ها؟» بیرونم کنند؟! زبردست و از این غلطها! به چه جرأتی می‌خواهد مرا بیرون کند؟ فکر می‌کنم که از

شمت خوشحالی می‌رود و یک صندلی می‌آورد که من روی شش بشینم، از شادی سر از پانمی شناسد، البته اول کار هیچ ز قضیه سر در نمی‌آورد...

یعنی سؤال از این ساده‌تر و خوشایندتر ممکن است؟ این که چرا می‌روم تو، بحث دیگری است! این به قول معروف، جنبه اخلاقی قضیه است. همان جایی که قلب موضوع را تشکیل می‌دهد!

«هوم... داشتم درباره چه فکر می‌کردم؟ آها، بله!»
 «مسلماً آنها مرا کنار مهم‌ترین مهمانشان می‌نشانند، متلاً یک مشاور افتخاری یا یک قوم و خویش: یا یک کپتان بازنشسته جزء که دماغ قرمزی هم دارد... مثل آدمهای عجیب و غریب داستانهای گوگول. البته با عروس آشنا می‌شوم و ازش تعریف می‌کنم و مهمانها را به حال خودشان می‌گذارم و می‌گویم که برنامه‌شان را به خاطر من به هم نزنند و خوش باشند و به رقصشان ادامه بدهند. برایشان لطیفه تعریف می‌کنم و می‌خندم - خلاصه کلام، به‌هاشان صمیمی می‌شوم و دلشان را می‌بزم. من هر وقت به حال خودم باشم، صمیمی و دلریا هستم... هوم... اما قضیه این است که من هنوز، فکر می‌کنم... که یک کم... البته نه این که مست باشم، اما یک کم...

... البته، از آنجا که من شخص محترمی هستم، از خیلی‌ها با آنها مساوی‌ام و قطعاً توقع توجه بیش از حد ازشان ندارم... اما از جنبه اخلاقی... از جنبه اخلاقی قضیه اگر

نگاه کنیم، مسأله فرق می‌کند، آنها موضوع را می‌فهمند و از کار من قدردانی می‌کنند... و رفتار من باعث می‌شود که آنها شرافت و اصالت پیدا کنند.

... نیم ساعتی می‌مانم، شدید هم یک ساعت. اما البته قبل از شام بلند می‌شوم. آن وقت آنها به دست و پا می‌افتند و خودشان را می‌کشند و جزو و ولز می‌کنند، و تا کمر جلویم خم می‌شوند که شام بمانم. اما من فقط یک گبلاس شراب ازشان قبول می‌کنم و یک جرعه می‌خورم، اما حاضر نمی‌شوم که شام بمانم. می‌گویم «کار دارم!» و به محض این که این کلمه از دهانم در می‌آید، همه با احترام بهام خیره می‌شوند. و با این کار با ظرافت به‌شان یادآوری می‌کنم که بین من... و آنها از زمین تا آسمان تفاوت هست. نه این که بخواهم این را به‌شان حقیقت بگویم، نه، اما این کار را باید بکنم... شما هر چه می‌خواهید بگویید، اما حتی از نظر اخلاقی هم اجتناب‌ناپذیر است. با این حال، بلافاصله لبخند می‌زنم، تا خوشحالشان کنم. شاید هم با صدای بلند خندیدم. بعد یک بار دیگر سر به سر عروس می‌گذارم هوم... مثلاً شاید بگویم، دقیقاً نه ماه دیگر برای مراسم غسل تعمید و پدرخواندگی بچه‌اش برمی‌گردم. هه‌هه! در آن موقع حتماً بچه‌دار شده، اینها مثل خرگوش زاد و ولد می‌کنند، آن وقت همه می‌خندند و عروس از خجالت سر می‌شود. بعد با محبت پیشانی‌اش را می‌بوسم، برای‌اش دعای خیر می‌کنم و... آن وقت فردا در اداره همه از کارم با خبر می‌شوند. فردا مثل همیشه با جدیت و دقت و د

تهایت سختگیری کارهایم را انجام می‌دهم. آن موقع همه می‌فهمند که من چه جور آدمی هستم و به قلب و روح و کُنه وجودم پی می‌برند و پشت سرم می‌گویند «به عنوان یک رئیس سختگیر و جدی است، اما در زندگی عادی فرشته است!» و به این ترتیب با یک حرکت کوچک که هرگز به فکر شما هم نمی‌رسد، آنها را به تصرف در می‌آورم. من پدر آنها می‌شوم و آنها بچه‌های من... حالا جناب تیکفورویچ، اگر راست می‌گویید تو هم همین کار را بکن...

او تازه، بعدها پسلدونیموف به بچه‌هایش می‌گوید که شخص ژنرال به مراسم عروسی‌اش آمده بوده و حتی در آنجا شراب هم خورده... و آن بچه‌ها به بچه‌هایشان می‌گویند و بعد به عنوان یک داستان مقدس برای تو‌هایشان تعریف می‌کنند... که یک مقام عالی‌رتبه، یک دولتمرد پیر (در آن موقع من دولتمرد و پیر هستم) به آنها تخار داده... و غیره و غیره... اگر بخواهیم درست فکر کنیم، من با این کار، یک آدم دون‌پایه و حقیر را از نظر اخلاقی به عرش می‌برم و به‌اش شخصیت می‌دهم... از هر چیز که بگذریم، حقوق از ماهی ده روبل که بیشتر نیست!... اگر من این را پنج یا ده جا تکرار کنم، یا چیزی در همین حدود، همه جا محبوبیت پیدا می‌کنم. تصویرم روی همه آنها حک می‌شود و فقط خدا می‌داند که این محبوبیت در آینده چه چیزها که نصیبم نمی‌کند!»

بن، یا چیزی شبیه به این بود که زنجیره افکار یوان

ایلیچ را تشکیل می‌داد (آقایان؛ انسان ممکن است پیش خودش همه جور فکری بکند، به خصوص که وضعیتش هم کمی غیرعادی باشد). همه این دلیل و برهانها در عرض نیم دقیقه از مغز او گذشت و البته او می‌بایست این خیالات را در دل خرد نگه می‌داشت و پیش خودش از استپان نیکیفورویچ که در آن لحظه راحت و آسوده در خانه‌اش خرابیده بود، خجالت می‌کشید. صلاحش در این بود که همین کار را می‌کرد! اما اصل قضیه اینجاست که در آن لحظه، او حال عادی نداشت.

در یک آن چهره‌های استپان نیکیفورویچ و سیمون ایوانویچ گویی به عمد در ذهن پرغلیان او مجسم شد. استپان نیکیفورویچ با لبخند فاتحانه‌ای گفت «ما قادر نیستیم در مقابل این ایستادگی کنیم!» و سیمون ایوانویچ هم در تأیید حرف او پوزخند بی‌نهایت چندش‌آوری زد «هه‌هه‌هه!»

ایوان ایلیچ که از این فکر صورتش سرخ شده بود، با قاطعیت گفت «بسیار خوب، بگذارید ببینیم چه طور قادر نیستیم در مقابل این ایستادگی کنیم!» و بعد پایش را به آن طرف پیاده‌رو تخته‌پوش گذاشت، با قدمهای محکم از خیابان گذشت و به طرف خانه زیردستش، پسلدونیموف بایگان رفت.

سرنوشت ایوان ایلیچ را به جلو راند. او با تهور از

دروازه باز خانه گذشت و سگ کوچک ژولیده و بدهیبتی را که بیشتر از روی عادت تا برای نگهبانی، وزوزکنان جلو پای اش دویده بود، با نفرت با نوک کفش کنار زد. حیاط پر از برف بود و تا ایوان سرپوشیده‌ای که به اتاق نگهبانی شباهت داشت، تخته چیده بودند. ایوان ایلچ از روی تخته‌ها رد شد و بعد از سه پله چوبی لق بالا رفت و وارد یک راهرو ورودی کوچک شد. با این که کورسوی ته‌مانده شمعی که در یک نعلبکی قرار داشت، کمی گرشه راهرو را روشن کرده بود، با این حال او ندانسته پای چپش را در ظرف ژله‌ای که آنجا گذاشته بودند تا سفت بشود، گذاشت و جای گالش را روی ژله ماند. پایش را از روی ظرف برداشت و با کنجکاوای نگاه کرد و کنار آن دو طرف دیگر ژله و دو قالب ژله دید. که ظاهراً بر از یخ در بهشت بود. منظره ژله شده او را نازاحت کرد و برای یک لحظه فکر کرد، بهتر نیست فوراً بی سر و صدا از همین جا برگردد؟ اما بعد به این نتیجه رسید که این خیلی خفت‌آور است و برای خودش دلیل آورد که هیچ کس او را ندیده و بنابراین کسی به او شک نمی‌کند، و با اکراه کف گالش را پاک کرد و آثار جرم را از بین برد. کورمال کورمال در راهرو یک در تمدپوش پیدا کرد. در را باز کرد و وارد یک اتاق رختکن کوچک شد. نیمی از اتاق تا سقف پر از پالتو نظامی، اوزکت، پالتو زنانه، کلاه، شال‌گردن و گالش بود و نیمی دیگرش را نوازنده‌ها که در مجموع چهار نفر می‌شدند،

اشغال کرده بودند، دو ویلن زن، یک فلوت زن و یک نوازنده کنترباس که البته همه را یکراست از خیابان به آنجا آورده بودند. نوازنده‌ها دور میز چوبی رنگ نشده‌ای که شمعی از پیه خوگ روئی آن می سوخت، نشسته بودند و آخرین نُتهای رقص چارگوش را می زدند. صدای سازهایشان آن قدر بلند بود که مرده‌ها را هم بیدار می کرد. از لای در، در هاله‌ای از گرد و غبار و دود سیگار و بخار غذا، مهمانها در حال رقص دیده می شدند. همه شاد و سرخوش به نظر می آمدند. صدای قهقهه خنده و هلپله و فریاد خانمها اتاق را برداشته بود و آقایان مثل افراد گردان سواره نظام پا می کوبیدند. در میان همه و هیاهو، صدای فریاد مردی فوق العاده بی قید که حتی دکمه‌های کتش را هم باز گذاشته بود، به گوش می رسید «آقایون برن جلو، خانوما زنجیر ببندن، حالا همگی حمله» و غیره و غیره. ایوان اینچ با شور و هیجان پالتو پوست خود را کند، گالتهای اش را بیرون آورد و کلاه به دست وارد اتاق شد.

همه چنان گرم رقص بودند که لحظه اول هیچ کس متوجه ایوان اینچ نشد. او مات و مبهوت سر جای خود ایستاد، در آن شلوغی، چیزی را تشخیص نمی داد. خانمها همراهِ آقایان سیگار به دهان، چرخ زنان از کنار او می گذشتند... دستمال گردن آبی کمرنگ خانمی به دماغ او مالیده شد. پشت سر او یک دانشجوی پزشکی که موهایش به هوا بلند شده بود، شاد و سرمست رد شد و

محکم به ایوان ایلچ تنه زد. بعد یک کارمند فوق‌العاده دون‌پایه که سه متری قد داشت، مثل شصت تیر گذشت. و بعد یکی دیگر که یاهاینس را هماهنگ با پای بقیه به زمین می‌کوبید، همراه آنها پیش رفت و با فریادی غیرطبیعی گفت «ای ی ی ی پسلدونیموچکا!» ایوان ایلچ احساس کرد که کفش‌اش به زمین چسبیده است، از قران کف اتاق را تازه واکس زده بودند. داخل اتاق که بسیار بزرگ بود، حدود سی مهمان به چشم می‌خورد.

یک دقیقه بعد رقص تمام شد و بلافاصله همه چیز دقیقاً همان‌طور که ایوان ایلچ در خیانتان در خیال مجسم کرده بود، پیش آمد. بیش از آن که رقصندگان، فرصت پیدا کنند عرقشان را پاک کنند و نفسی تازه کنند، مهممه و پیچچی عجیب در گرفت و سرها یکی بعد از دیگری تندتند به طرف تازه وارد چرخید. همه کمی عقب رفتند تا برای او جا باز کنند. کسانی که متوجه او نشده بودند، با تماس دستهایی که به لباس‌شان می‌خورد، از قضیه باخبر شدند و فوراً همراه بقیه کنار رفتند. ایوان ایلچ که هنوز دم در ایستاده بود، از جای خود تکان نخورد و به تدریج فاصله او و مهمانها بیشتر و بیشتر شد و کف اتاق که پوشیده از کاغذ شکلات، ته سیگار و خرده شیرینی بود، نمایان شد. ناگهان مرد جوان مویور و دماغ نوک‌تیزی که اینفورم دُم‌دار کارمندان دولت را بر تن داشت، با کمرویی و خجالت جلو آمد و بی‌آن که چشم از مهمان ناخوانده

بردارد، با حالت سگی که صاحبش می‌خواهد لگدش بزند، ایستاده و به او خیره شد. ایوان ایلچ گفت «سب بخیر پسلدونیموف، مرا می‌شناسی؟» و بلافاصله متوجه شد که دست و پا چلفتی‌گری به خرج داده است و چه بسا الان عمل فوق‌العاده احمقانه‌ای از سر می‌بزند.

پسلدونیموف با تته پته گفت «عا - عا - لی - یج - ناب!...»
 «بله، درست است دوست جوان، احتمالاً همان صور که خودت هم متوجه شده‌ای من کاملاً تصادفی به اینجا آمده‌ام...»

اما چشمهای پسلدونیموف چنان از حذقه در آمده بود و زلزل نگاهش می‌کرد که واضح بود متوجه چیزی نشده بود.

ایوان ایلچ: «داده داد» گرچه گمان نمی‌کنم که تو مرا بیرون بیندازی... اما چه خوشت بیاید، چه خوشت نیاید، باید از مهمان استقبال کنی! احساس کرد به قدری دست و پای خودش را گم کرده که بی حال و شل حرف می‌زند، و گرچه می‌خواهد لبخند بزند، اما نمی‌تواند و تعریف کردن داستان مهمانی استپان نیکیفورویچ و رفتن تربقان هم به کلی غیرممکن به نظر می‌رسید. پسلدونیموف طوری بی حرکت آنجا ایستاده بود و با بلاهت نگاهش می‌کرد که به نظر می‌آمد در این کار عمدی داشت. ایوان ایلچ دچار نگرانی شد و فکر کرد که اگر یک ثانیه دیگر به همان حال بماند، اقتضای باور نکردنی به پا می‌شود.

با اضطراب و هیجان گفت «اگر... چیزی را به هم زده‌ام؟... الان می‌روم!» به سختی حرف می‌زد و گوشه راست دهانش می‌لرزید.

اما پسلدونیموف که به خودش آمده بود، با شتاب تعظیم کرد و زیر لب گفت «اختیار دارید عالیجناب، افتخار داده‌اید... خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.» بعد کمی بیشتر خودش را جمع و جور کرد و دو دستی کاناپه‌ای را که میز آن برای باز شدن جای رقص کمی عقب کشیده شده بود، به او تعارف کرد...

ایوان ایلیچ نفس راحتی کشید و جلو رفت و روی کاناپه نشست. یکی از مهمانها با عجله جلو آمد و میز را جلو کاناپه گذاشت. ایوان ایلیچ سریع نگاهی به دور و بر خود کرد و دید که جز او کسی ننشسته است، همه مهمانها حتی خانمها ایستاده بودند و این علامت بدی بود. اما دیگر فرصت نبود تا به آنها یادآوری کند که الان زمان شادی و خروشی است. مهمانها همچنان خود را عقب کشیده بودند و پسلدونیموف مات زده، بالاچار تک و تنها در مقابل او ایستاده بود. خلاصه کلام، وضعیت بسیار بدی بود. در آن لحظه قهرمان ما به قدری معذب و ناراحت بود که ژست هارون الرشیدی‌ای که محض رعایت اصول نسبت به زیردست خود گرفته بود، ممکن بود نمونه‌ای از قهرمانی و شجاعت به حساب بیاید. ناگهان فرد دیگری در کنار پسلدونیموف ظاهر شد و به او تنظیم کرد. ایوان ایلیچ با

خشنودی و لذتی وصف‌ناپذیر بلافاصله آکیم پتروویچ زوبیگُف، رئیس دبیرخانه ادزءاش را به‌جا آورد. می‌دانست که کارمند سربه‌زیر و لایقی است، اما البته از نزدیک یا او آشنایی نداشت. بلافاصله از جای خود بلند شد و دستش را به طرف او دراز کرد، نه تنها دو انگشت برای دست دادن، و آکیم پتروویچ با احترام عمیق قلبی دست او را در میان دو دست خود گرفت. ژنرال پیروز شده بود و همه چیز نجات پیدا کرده بود.

در واقع حالا دیگر پسلدونیموف حتی به قول معروف، به عنوان نفر دوم هم مطرح نبود، بلکه نفر سوم به‌شمار می‌رفت، و ایوان ایلیچ می‌توانست داستان خود را مستقیماً برای رئیس دبیرخانه تعریف کند و در صورت لزوم او را به عنوان دوست خود بپذیرد و با او گرم بگیرد و پسلدونیموف می‌توانست ساکت در گوشه‌ای بایستد و از بهت و حیرت به خودش بلرزد. احساس می‌کرد که داستان باید بازگو شود، مهمانها انتظار چیزی را می‌کشیدند. همه جلو درها جمع شده بودند و از پشت همدیگر سرک می‌کشیدند تا بتوانند او را ببینند و حرفهای اش را بشنوند. اما اشکال کار در آن بود که رئیس اداره عقل‌اش نمی‌رسید که باید بنشیند.

ایوان ایلیچ با ناشیگری به‌کانابه 'شاره‌کرد و گفت «جرا شما؟...»

آکیم پتروویچ گفت «معذرت می‌خواهم قربان، من... از

اینجا هم...» بعد به سرعت روی صندلی ای که پسلدونیموف دوید و برایش آورد، نشست، اما خود پسلدونیموف هنوز سرسخانه ایستاده بود.

ایوان ایلیچ با صدایی لرزان و در عین حال با اعتماد به نفس، منحصرأ خطاب به آکیم پتروویچ گفت «فکرش را بکنید» صدایش کشدار بود و کلمات را با فاصله ادا می کرد، روی سیلابها مکث می کرد و حرف الف را مثل ای تلفظ می کرد. خلاصه کلام، احساس می کرد و دردش ممتد بود که نیرویی خارجی او را تحت تاثیر قرار داده است و اختیاری بر خودش ندرد، و آن وقت به نحوی دردناک از بسیاری چیزها آگاهی پیدا کرد.

«فکرش را بکنید، همین الان از خانه استپان نیکیفورویچ می آید، شاید اسمش را شنیده باشید، عضو شورای حکومتی است. بله، در آن جلسه...»

آکیم پتروویچ با احترام تمام سرش را خم کرد و گفت «چطور ممکن است که اسم ایشان را نشنیده باشم!»

ایوان ایلیچ لحظه ای سرخورد را محض رعایت ادب و راحتی خیال پسلدونیموف به طرف او چرخاند، ما از نگاه مرد پی برد که او کوچک ترین اهمیتی برای کارهای اش قائل نیست، برای همین بلافاصله به طرف آکیم پتروویچ برگشت و ادامه داد «همین نزدیکیها می نشیند! پیرمرد همیشه دلش می خواست که از خودش خانه ای داشته باشد... و حالا یک خانه خریده است، الحق که خانه

مسجلی است. بله... امروز سالگرد تولدش هم بوده، می‌دانید آخر او هرگز تولدش را جشن نمی‌گرفت، حتی سعی می‌کرد به بهانه‌های تاریخ آن را از همه مخفی کند. نه به خاطر خست و این‌طور چیزها، هه‌هه‌هه! اما حالا آن قدر از خریدن این خانه خوشحال است که من و سیمون ایوانوویچ را به آن دعوت کرد. می‌دانید که منظورم شیپولنکو است.»

آکیم پروویچ دوباره سرش را با جدیت بسیار خم کرد! و ایوان ایلچ کمی بیشتر احساس راحتی کرد. اما بعد با خود فکر کرد که شاید سربایگان در آن لحظه حدس زده بود که لازم است از شخص مشخصی او حمایت به عمل آورد، که در این صورت وضع فوق‌العاده وخیم بود.

«بله، سه نفری نشستیم و شامپاین خوردیم و درباره‌ی کار حرف زدیم... بله، از این در و از آن در... حتی مقداری هم بحث کردیم... هاهاها!»

«اما منظورم از این حرف این است که بالاخره از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. می‌دانید او پیرمرد و سواسی‌ای است و عادت دارد شبها زود بخوابد. اما وقتی به خیابان رسیدم، دیدم از تریفان اثری نیست! نگران شدم و پرسیدم کالسکه‌ران من کجا رفته؟ و بعد معلوم شد که او حساب کرده که ماندن من طول می‌کشد و به جشن عروسی زنی از دوستان خودش یا خواهرش... یا خدا می‌داند کی، رفته، یک جایی همین نزدیکیها در حومه‌ی پترزبورگ، تصادفاً کالسکه را هم برده.» بعد دوباره با احترام و ادب به

پسلدونیموف نگاه کرد. او بلافاصله خودش را خم کرد، اما نه آن طور که در مقابل یک ژنرال باید خم شد. ایوان ایلینچ با خودش گفت، در قیافه‌اش نه از همدردی اثری هست و نه احترام قلبی.

آکیم پتروویچ که عمیقاً متعجب شده بود، گفت «عجب، عجب!» و متعاقب آن پچ‌پچ تعجب‌آمیزی در جمع مهمانها در گرفت. «حتماً می‌توانید موقعیت مرا مجسم کنید...» بعد سرش را به طرف جمع چرخاند و گفت «چاره‌ای نبود جز این که پیاده راه بیفتم. فکر کردم که به احتمال قریب به یقین در پُلشوی پراسکیت در شبکه‌ای پیدا می‌شود... هاهاهاه!»

و آکیم پتروویچ هم مؤدبانه خندید «هه‌هه‌هه!» دوباره در میان مهمانها پچ‌پچ در گرفت، اما این بار بیشتر از سر تفریح و سرگرمی بود. در همان لحظه، لامپی که به دیوار آویزان بود، با صدای بلند ترکید. یک نفر با حمیت جلو دوید تا آن را عوض کند. پسلدونیموف با اوقات تلخ به لامپ نگاه کرد، اما ژنرال چیزی به روی خودش نیاورد و دوباره همه چیز آرام شد.

«همین طور پیاده آمدم... شب زیبا و آرامی بود. ناگهان صدای موسیقی و رقص به گوشم خورد. از پاسبانی جریان را پرسیدم و او گفت که عروسی پسلدونیموف است. دوباره به طرف پسلدونیموف چرخید «دوست جوان من، پس شما به همه حرمه پترزبورگ سور داده‌اید، هاهاهاه!»

صدای خنده آکیم پتروویچ بلند شد «هه‌هه‌هه، همین

طور است قریان» جمعیت دوباره به جنب و جوش در آمد. اما احمقانه‌ترین چیز آن بود که گرچه پسلدونیموف دوباره تعظیم کرد، اما انگار که از جوب ساخته شده باشد، ابداً لبخند نزد ایوان ایلیچ با خود گفت «عجب آدم احمقی است! الان اگر یک خر هم اینجا بود، یک لبخند می‌زد تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.» صبر و تحملش به سر رسیده بود. «با خودم فکر کردم می‌روم خانه زبردستم، بالاخره، او که مرا از خانه‌اش بیرون نمی‌اندازد... آدم چه خوشش بیاید، چه خوشش نیاید، باید از مهمان استقبال کند. دوست جوان من لطفاً مرا ببخش، اگر مزاحم هستم، می‌روم... فقط یک نوک پا آمدم تو تا باهات چاق سلامتی کنم...»

رفته‌رفته جمعیت تکانی خورد و آکیم پتروویچ با لبخندی دلنشین گفت «مگر می‌شود عالیجناب در راه بمانند؟» بعد همه مهمانها به جنب و جوش در آمدند و نشانه‌های آرامش در میانشان ظاهر شد. دیگر همه خانمها نشسته بودند و این یک نشانه خوب و رضایتبخش بود. با دل و جرأت‌ترها خودشان را با دستمال باد می‌زدند. زنی که پیراهن مخمل رنگ و رورفته‌ای بر تن داشت، عمداً با صدای بلند به کسی چیزی گفت. صاحب منصبی که طرف صحبت او بود، دهانش را باز کرد تا همان طور بلند جواپس را بدهد، اما چون از بقیه صدایی شنیده نمی‌شد، صدایش را پایین آورد. مردها که جز یکی دو نفر دانشجو، همه

کارمند بودند، نگاههایی با هم رد و بدل کردند که حاکی از این بود که راحت باشید. چند نفری سرفه کردند و یکی دو قدم در اتاق راه رفتند. کسی وحشت خاصی از او نداشت، در واقع هیچیک از آنها آدمهای کمروبی نبودند و به نظر می‌آمد که همه نه‌دلشان از کله‌گنده‌ای که سرشان هوار شده بود و عیش‌شان را منقّص کرده بود، کینه به دل گرفته‌اند. صاحب منصب که از کم‌جراتی خودش خجیل شده بود، کمی به میز نزدیک شد.

ایوان ایلچ از پسلدونیموف پرسید «دوست جوان من، ممکن است اسم کوچک و اسم پدری‌ات را به من بگویی؟»

پسلدونیموف با چشمهای از حدقه در آمده‌گویی دارد در حال رژه خودش را معرفی می‌کند، جواب داد «پورفیریوس پتروویچ، عالیجناب.»

«مرا به همسر جوانت معرفی کن پورفیریوس پتروویچ... مرا ببر پیش او... من...»

بعد وانمود کرد که می‌خواهد از جای خود بلند شود، اما پسلدونیموف به او مهلت نداد و به سرعت به طرف مهمانخانه رفت. عروس که در درگاه ایستاده بود، وقتی شنید که درباره‌ی او حرف می‌زنند، پشت در پنهان شد و یک دقیقه بعد پسلدونیموف بازو در بازوی او به اتاق برگشت. مهمانها همه کنار رفتند و برای آنها راه باز کردند. ایوان ایلچ فوق‌العاده رسمی از جا بلند شد و با لیخن‌دی بسیار

محبت آمیز به او گفت «خیلی خیلی از آشنایی با شما خوشوقتم» و بعد با علاقه خاصی اضافه کرد «به خصوص در چنین شبی...»

و لیخندی دلفریب بر لب آورد. خانمها با دیدن لیخند او دست و پای خود را گم کردند و یکی از آنها که پیراهن مخمل بنفش بر تن داشت، با صدایی نسبتاً بلند گفت «charmee! چه جذاب!»

عروس دختری هفده هجده ساله و ریز نقش بود و به پسلدونیموف می آمد. صورتی کوچک و رنگ پریده، دماغی کوچک و نوک تیز و چشمهایی ریز و گیرا داشت. از نگاهش شیطنت و تا حدودی تندخویی می بارید و معلوم بود که به هیچ وجه خجالتی نیست. گردن و خطوط اندام لاغرش در پیراهن موسلین سفیدش که حاشیه‌ی صورتی رنگ داشت، به خوبی مشخص بود و پسلدونیموف به وضوح به زیبایی اثر می نازید. دخترک در پاسخ خوشامدگویی ژنرال، چیزی به فکرش نرسید.

ژنرال آهسته، طوری که گویی می خواهد در گوشی با پسلدونیموف حرف بزند، اما در واقع می خواست عروس صدایش را بشنود، گفت «حقیقتاً که زیباست.» با این حال پسلدونیموف نه تنها به خوشامدگویی او جواب نداد، بلکه این بار تعظیم هم نکرد، و ایون ایلچ احساس کرد که در نگاه او نوعی سردی و موذیگری و حتی شرارت به چشم می خورد. معهدا، به هر قیمت که شده بود، می بایست

روحیه خود را حفظ می‌کرد. آخر، او به خاطر همین به آنجا رفته بود.

با خرد گفت «جداً که عجب زوجی!... هر چند که...»
عروس کنار ایوان ایلچ نشست و او مشغول صحبت با وی شد. اما دو یا سه سؤال او تنها با پاسخهای بله و نه روبه‌رر شد که در واقع، همانها نیز به سختی شنیده می‌شد. با خودش ادامه داد «کاش لااقل وانمود می‌کرد کمی خجالت می‌کنشد؛ تا می‌توانستم کمی سربه‌سرش بگذارم! از ظواهر امر معلوم است که وضعیتم خیلی نوامید کننده است.» آکیم پتروویچ نیز گویی به عمد ساکت بود و گرچه سکوت او از سر بلاهت بود، با این حال، قابل بخشش نبود.

ایوان ایلچ خطاب به جمع گفت «خانمها و آقایان، انگار من مجلس جشن و سرور شما را به هم زده‌ام؟»
صاحب‌منصب در جواب از گفت «نه قربان، نگران نباشید... الان دوباره شروع می‌کنیم، عالیجناب، می‌خواهیم کمی خنک شویم قربان.» و عروس نگاه تأیید آمیزی به او انداخت. صاحب‌منصب انیفورم هنگ بی‌اهمیتی را بر تن داشت و آن قدرها هم پیر نبود. پسلدونیموف همچنان ایستاده و به جلو خم شده بود و دماغ نوک تیزش درازتر از همیشه به نظر می‌آمد. طوری به حرفهای ژنرال گوش می‌داد و نگاهش می‌کرد که گویی نوکری است که اورکت ارباش را گرفته و منتظر است که او

خداحافظی اش را تمام کند. ایوان ایلچ حالت او را با وضعیت خودش قیاس کرد و عمیقاً نگران شد. احساس کرد که زمین زیر پایش باز شده و او به جای تاریکی سقوط کرده و در تاریکی کورمال کورمال به جستجوی راه خروج است، اما راهی نمی‌یابد.

ناگهان همه کنار رفتند و زن میانسالِ هیکل‌دار و کوتاه‌قدی، با یک سینی گرد و کوچک یکراست به طرف زُنرال آمد. لباس ساده اما آراسته‌ای بر تن داشت، شال بزرگی روی شانه‌هایش انداخته بود که زیرگلویش سنباق خورده بود و کلاهی هم روی سرش گذاشته بود که برای پوشاندن موهایش نبود. در سینی یک بطری پُر شامپاین که در آن باز شده بود و دو گیلان فرار داشت. بطری مشخصاً برای دو نفر در نظر گرفته شده بود.

زن تعظیم کرد و گفت «عالیجناب لطفاً جسارت ما را ببخشید، اما حالا که افتخار داده‌اید و به عروسی پسر من تشریف آورده‌اید، از شما خواهش می‌کنم که به سلامتی او و عروسش بنوشید. بر ما منت بگذارید و دست‌مان را رد نکنید.»

زن چهل و پنج یا چهل و شش سال بیشتر نداشت، اما صورت گرد و گلگونش به قدری مهربان بود و چنان از ته قلب لبخند زد و بی‌آلایش تعظیم کرد که ایوان ایلچ گویی منجی خود را دیده است، با احساس امیدواری و دلگرمی از روی کاناپه بلند شد و گفت «پس سر، شو - ما مادر

پسرتان هستید؟»

پسلدونیموف دوباره گردن دراز خود را جلو آورد و دماغش را به جلو پرتاب کرد و گفت «بله، عالیجناب مادرم است.»

«آه! خیلی، خیلی - لی از آشنایی با شما خوشوقتم.»

«پس قبول می فرمایید عالیجناب؟»

«با کمال میل!»

زن سینی را روی میز گذاشت و پسلدونیموف جلو پرید و برای ایوان ایلچ شراب ریخت. ایوان ایلچ که همچنان سرپا ایستاده بود، گیللاس خود را بلند کرد و گفت «من خیلی خیلی، خوشحالم که این مرقعیت را پیدا کرده‌ام که بتوانم... بتوانم... در این موقعیت... ابراز کنم... خلاصه کلام، خانم، من... به عنوان رئیس پسر شما، آرزوی... بعد به طرف عروس چرخید، «و شما دوست من پورفیریوس... برای تان کامیابی کامل و... خوشبختی ابدی آرزو می‌کنم.» و گیللاس خود را با علاقه سرکشید. این هفتمین گیللاس شامپاین در آن شب بود. پسلدونیموف سخت جدی و گرفته به نظر می‌رسید. ژنرال لحظه به لحظه بیشتر مایه عذاب و نفرت او می‌شد.

ژنرال به صاحب‌منصب چشم دوخت و گفت «آن لنگ درازی که آنجا ایستاده، حداقل می‌تواند یک هلله بکشد تا بقیه هم دنبالش را بگیرند...»

پیرزن روبه سربایگان کرد و گفت «آکیم پتروویچ، شما

هم به سلامتی شان بخورید، آخر شما رئیس پسر من هستید. من به عنوان مادر او ازتان استدعا می‌کنم که مراتب‌اش باشید. آکیم پتروویچ شما که در آینده ما را فراموش نخواهید کرد؟ شما مرد خوبی هستید.»

ایوان ایلچ با خود گفت «بیرزهای روسی چه قدر نازنین‌اند! این زن همه ما را شاد کرد. من همیشه آدمهای معمولی را دوست داشته‌ام...»

در همان موقع، دختری که پیراهن جیت نو‌اش خش‌خش صدا می‌کرد، با سینی دیگری به طرف میز آمد. از صدای پیراهن معلوم بود که تا به حال شسته نشده بود و دخترک زیر آن ژوپن پوشیده بود. سینی به قدری بزرگ بود که دخترک آن را روی سینه‌اش گرفته بود. در سینی چند بشقاب شیرینی، مقداری سیب، ژله میوه، جوزغند، آجیل و تنقلات دیگر به چشم می‌خورد. تا آن لحظه، سینی برای استفاده همه مهمانها به خصوص خانمها در اتاق نشیمن قرار داشت، اما حالا آن را تنها برای ژنرال آورده بودند.

بیرزن تا کمر در مقابل او خم شد و گفت «عالیجناب، قابل شما را ندارد، اینجا همه چیز به خودتان تعلق دارد، خواهش می‌کنم میل بفرمایید.»

ایوان ایلچ گفت «با کمال میل...» و واقعاً احساس کرد که دلش می‌خواهد گردویی بردارد و با در انگشت بشکند و بخورد. تصمیم داشت هر طور هست محبوب‌القلوب واقع شود.

در این حیص و بیص، عروسی یقی زیر خنده زد.
ایوان ایلچ خوشحال از این که نشانه‌ای از حیات در
میان جمع دیده است، پرسید «برای چه می خندید؟»
او سرش را پایین انداخت و گفت «از حرف ایوان
کاستینکوویچ خنده‌ام گرفت.»

توجه ژنرال به سوی جوان بسیار خوش قیافه‌ای که
طرف دیگر کاناپه روی یک صندلی نشسته بود و در گوشی
با عروس حرف می‌زد، جلب شد. جوان بعد از شنیدن
حرف دخترک، با حجب و حیای کودکانه‌ای از جای خود
بلند شد و زیر لب گفت «بخشید عالیجناب، داشتم برایش
از کتاب تعبیر خواب حرف می‌زدم.»

ایوان ایلچ با نرمی و ملایمت پرسید «کدام کتاب تعبیر
خواب را می‌گویید؟»

«تازه در آمده قربان، درباره شخصیت‌های ادبی است.
داشتم می‌گفتم که اگر کسی خواب آقای پانایف را ببیند،
قهوه‌اش را روی سینه پیراهنش می‌ریزد.»

ایوان ایلچ با عصبانیت با خود گفت «چه آدم
ساده‌لوحی.» اما مرد جوان با این که در حین صحبت با او
بسیار سرخ شده بود، از حرفی که درباره پانایف زده بود،
ذوق کرده بود.

در جواب پسرک گفت «هوم... بله، چیزهایی درباره‌اش
شنیده‌ام...»

بعد یک نفر دیگر که نزدیک ایوان ایلچ ایستاده بود،
گفت «من یک لطیفه بهتر بلدم. یک فرهنگ دایرةالمعارفی

دارد بیرون می‌آید که می‌گویند، قرار است آقای کرایفسکی دربارهٔ آلفراکی... و روزنامه‌نگاری اتهام‌آمیز در آن مقاله بنویسد...»

گوینده مرد جوان دیگری بود که برخلاف اولی، بسیار راحت و خودمانی به نظر می‌رسید. جوانی با جلیقه و دستکش سفید که کلاهش را دستش گرفته بود. جزء رقصندگان نبود، اما از آنجا که از نویسندگان روزنامهٔ هجونیوس براند محسوب می‌شد و احساس شیک‌پوشی می‌کرد، بی‌اندازه خودش را گرفته بود. او از دوستان صمیمی داماد بود و تا یک سال پیش از شدت فقر با او در «گوشه‌ای» از یکی از اتاقهای خانهٔ یک زن آلمانی زندگی می‌کرد. و آن شب به عنوان مهمان افتخاری پسلدوتیمرف در عروسی شرکت کرده بود. و پیش از آمدن ژنرال چند بار به اتاق دنج عقبی که همهٔ مهمانها راهش را بلد بودند، رفته و در خنوت چند گیللاس و دکا خورده بود. و تأثیر بسیار بدی بر ژنرال گذاشت. جوان اولی که با لطیفهٔ قهوه و سینهٔ پیراهن‌اش، لچ روزنامه‌نگار جلیقه‌سفید را در آورده بود، حرف او را قطع کرد و با خنده گفت «قربان، بامزگی لطیفه در اینجاست که نویسنده فکر می‌کند آقای کرایفسکی معنی کلمات سرش نمی‌شود و به گمانش به جای "تهمت‌آمیز" باید گفت "اتهام‌آمیز".»

ما جوان بینوا ژنرالست حرف خود را تمام کند، چون از نگاه ژنرال متوجه شد که او از همان اول موضوع

دستگیرش شده بود و به همین دلیل رنگ خودش هم کمی سرخ شده بود. پسر جوان آن قدر از حرفی که زده بود، خجل شد که در اولین فرصتی که پیدا کرد، به گوشه‌ای رفت و تا آخر شب با افسردگی همانجا کز کرد. در عرض نویسنده از خود متشکر براند، جلوتر آمد تا بنشیند و ژنرال احساس کرد باید به خاطر این تکبر و تبختر، کمی غلغلکش بدهد.

بعد، محض آبراز وجود، گفت «راستی پورفیریوس! لطفاً بگویید بینم چرا شما را به جای پسودونیموف، پسلدونیموف صدا می‌زنند، احتمالاً در واقع اسم شما پسودونیموف است، نه؟ من همیشه شخصاً می‌خواسته‌ام این را از شما سؤال کنم.»

پسلدونیموف جواب داد «دقیقاً نمی‌دانم عالیجناب.»
 آکیم پتروویچ در جواب ایوان ایلچ گفت «قربان، احتمالاً اسم پدرش را موقع ورود به خدمت اشتباه نوشته بودند و تا امروز همان اسم روی پسرش مانده، از این چیزها زیاد پیش می‌آید.»

ژنرال از حرف او بل گرفت و گفت «مط مثنأ، مط مثنأ همین طور است، برای این که ببینید، پسودونیموف از کلمه پسودونیم می‌آید، اما پسلدونیموف هیچ معنایی ندارد.»

آکیم پتر، ویچ گفت «احتمانه است قربان»

«چه چیزی احتمانه است!»

«کارهای روسهای معمولی قربان. مردم معمولی گاهی

از روی حماقت، حروف را به میل خودشان عوض می‌کنند
 قربان. مثلاً، می‌گویند "مهلول" در حالی که باید بگویند
 "معلول".

«بله، بله... مهلول، هاهاهاه...»

صاحب‌منصب بلندقد که از چند لحظه پیش
 می‌خواست به طریقی اظهار وجود کند، خودش را وسط
 انداخت و گفت «عالیجناب، مُمره هم می‌گویند.»

«منظور تان از مُمره چیست؟»

«مُمره به جای نمره قربان.»

ایوان ایلچ احساس کرد که برای صاحب‌منصب هم
 زورکی باید خنده‌ی بکند. «آه بله؛ مُمره به... جای نمره...
 بله، بله... هاهاهاه!»

صاحب‌منصب با غرور کراوات خود را صاف کرد.

بعد «مقاله‌نویس» براند پرید وسط «چیز دیگری هم که
 می‌گویند، پُخاری است.» اما عالیجناب وانمود کرد که
 چیزی نشنیده است، چون حاضر نبود به حرف هر کس و
 ناکسی بخندد.

"مقاله‌نویس" که به وضوح دلخور شده بود، با سماجت
 تکرار کرد «پخاری به جای بخاری» و ایوان ایلچ به خشکی
 نگاهش کرد.

پسلدونیموف زیر لب به "مقاله‌نویس" گفت «آه، چرا
 این قدر بیله می‌کنی؟»

"مقاله‌نویس" در جواب پچیچ کرد «منظورت چیست؟»

خوب دارم حرف می‌زنم، مگر حرف زدن قدغن است؟»
 اما دیگر چیزی نگفت و برای این که عصبانیت خود را بروز
 ندهد از اتاق بیرون رفت و مستقیم به طرف اتاق پذیرایی
 کوچک عقبی به راه افتاد. در آنجا از غروب، چند جور
 ودکا، مقداری شاه‌ماهی و کنسرو خاویار، و یک بطری
 شیر قوی از مارک انبار شرایخانه ملی، روی میز کوچکی
 با رومیزی پلاستیک، چیده شده بود. «مقاله نویس» با
 عصبانیت در حال ریختن ودکا بود که دانشجوی پزشکی
 آشفته سر که رهبر رقصهای عروسی پسلدونیموف و
 منخصص‌کن‌کن بود، به داخل اتاق پرید و با عجله به طرف
 تنگ شراب رفت و خودش را تقویت کرد و گفت «لان
 رقص شروع می‌شود، بلند شو یا تماشا کن. من می‌خواهم
 تکی روی سرم برقصم و بعد از شام یک نفر را تور کنم. این
 کارها توی عروسی مجاز است... به قول معروف
 می‌خواهم یک نیش دوستانه به پسلدونیموف بزنم و کمی
 با کلثویاترا سمیونووا تفریح کنم، آخر با او هر خطری
 می‌شود کرد.»

نویسنده گیلاس خود را سرکشید و با دل‌تنگی گفت «او

یک مرتجع است.»

«کی مرتجع است؟»

«او دیگر، همان که آنجا نشسته و آن همه شیرینی

جلوایش گذاشته‌اند. باور کن که یک آدم مرتجع است!»

دانشجو زیر لب گفت «راستی؟» و با شنیدن پیش در آمد

موسیقی رقص از اتاق بیرون پرید و مقاله‌نویس را تنها گذاشت. مقاله‌نویس بری تقویت شهامت و استقلال خود یک گیللاس دیگر ودکا سرکشید و کمی خاویار خورد. مشاور پراینسکی تا آن زمان، دشمنی به آتشین مزاجی نویسنده براند برای خود تراشیده بود. مرد جوان سخت کینه او را به دل گرفته بود و بعد از آن دو گیللاس ودکا، کینه‌اش شدیدتر شد. افسوس! ایوان ایلچ هرگز فکر چنین چیزی را نمی‌کرد. عالیجناب این هم به فکرش نرسیده بود که چیزی که باعث می‌شد در چشم مهمانها ارتقا پیدا کند، رفتار و کرداری بود که از خود نشان می‌داد. حقیقت این بود که گرچه او توضیح مناسب و بسیار مبسوطی برای حضور خود در جشن عروسی زبردستش داده بود، اما حرفهای او هیچ کس را قانع نکرده بود و هنوز همه از او خجالت می‌کشیدند. با این حال، پس از گذشت چند لحظه، فضای اتاق به طرزی حیرت‌انگیز تغییر کرد. مهمانها که گویی به یکباره قوت قلب پیدا کرده بودند، تصمیم گرفتند که بخندند، هلهله بکشند، برقصند و خوش بگذرانند، انگار نه انگار که مهمان ناخوانده‌ای در اتاق نشسته است. دلیلش هر چه بود، شایعه، بیچ‌بیچ و نجوا و یا ادراک و آگاهی. در هر حال، به طرز اسرارآمیزی در اتاق پیچید که مهمان، از قرار مست است. وگرچه این در ابتدا تهمتی بی‌شرمانه به نظر می‌رسید، رفته‌رفته واقعیت‌اش بر همه روشن شد و از همین‌رو، همه به نحو قابل ملاحظه‌ای احساس راحتی

کردند و درست در همان لحظه، رقصی که دانشجوی پزشکی با آن همه عجله خودش را برای شرکت در آن به اتاق رسانده بود، شروع شد.

در آن لحظه ایوان ایلیچ تصمیم داشت که دوباره سرحرف را با عرویس باز کند و با شیرین زبانی او را به حرف بیاورد، که صاحب‌منصب بلندقد جلو پرید و در مقابل دختر زانو زد. او بی‌درنگ بلند شد تا جای خالی خود را در میان رقصندگان پر کند. نه صاحب‌منصب یک کلمه از ایوان ایلیچ معذرت‌خواهی کرد و نه دختر موقع رفتن به او نیم‌نگاهی انداخت، حتی به نظر می‌رسید خوشحال بود که از دست او فرار می‌کرد.

ایوان ایلیچ با خود گفت «خوب، دخترک باطناً این را حق خود می‌داند. از این گذشته، اینها از آداب معاشرت چیزی سرشان نمی‌شود.» و رو به پسلدونیموف کرد و گفت «هوم... پورفیریوس، دوست جوان من، تو اجباری نداری که برای رعایت تشریفات اینجا بایستی. شاید کاری داشته باشی... شاید لازم باشد به چیزی سرکشی کنی... خواهش می‌کنم نگران من نباش.» و با خود گفت «چرا این چشم از من بر نمی‌دارد؟»

پسلدونیموف با آن گردن دراز و چشمهایی که بی‌حرکت روی او متمرکز شده بودند، به تدریج برای او غیرقابل تحمل می‌شد. خلاصه کلام، اینها همه اشتباه بود، سراسر اشتباه، اما ایوان ایلیچ به هیچ‌وجه حاضر نبود آن را قبول کند.

رقص چهارگوش شروع شد و آکیم پتروویچ که گیلان عالیجناب را با احترام دو دستی گرفته بود و آماده بود که آن را بپزند، پرسید «عالیجناب اجازه می‌فرمایید؟»

ایوان ایلچ جواب داد «من... راستش نمی‌دانم که...» اما مرد که وجناتش از شدت احترام و تکریم برق می‌زد، شروع به ریختن کرد. و بعد از پرکردن گیلان او، اخمهای خود را با تردید و دودلی درهم کشید و دزدکی یا بهتر است بگوییم زیرجلی، یک گیلان هم برای خودش ریخت. با این تفاوت که گیلان خودش برای رعایت احترام یک انگشت سر خالی تر بود. مرد درست حالت زنی را داشت که در آزمایشگاه کنار مافوق بلافضل خود نشسته است. معلوم نبود او دیگر چه می‌خواست بگوید. با این حال، چون افتخار مصاحبت با عالیجناب به او واگذار شده بود، وظیفه خود می‌دانست که او را سرگرم کند و شامپاین بهترین راه حل، به شمار می‌رفت. عالیجناب هم حقیقتاً از این که برایش شامپاین ریخته می‌شد، خوشحال بود، نه به خاطر خود شامپاین، چون بسیار گرم و نامرغوب بود، خوشحالی‌اش دلایل اخلاقی داشت.

او با خود فکر می‌کرد، پیرمرد دلش به شدت شراب می‌خواهد و جرأت ندارد بدون من بخورد، من هم نباید مانعش بشوم... به علاوه، طبیعی نیست که بطری روی میز دست نخورده بماند.»

و جرعه‌ای از مشروبش خورد، به هر حال از بی‌کار

نشستن بهتر بود.

بعد شمرده شمرده و در حالی که روی هر کلمه تکیه می کرد، گفت «من اینجا هستم، می دانید... من به قول معروف تصادفاً اینجا هستم، و به نظر خیلیها... به قول معروف، حضه - ور - من - در چنین جمعی صحیح نیست.» آکیم پتروویچ با کنجکاوی بسیار گوش می داد و ماکت بود.

«اما امیدوارم که شما درک کنید من چرا اینجا هستم... می دانید، من فقط برای شراب خوردن به اینجا نیامده ام، هاهاهاه!»

آکیم پتروویچ تصمیم گرفت به تبعیت از عالیجناب زیر لب خنده ای سردهد، اما به مرقع شلیک نکرد و باز هم توانست حرف اطمینان بخشی بر زبان بیاورد.

ایوان ایلچ با رنجش از کندذهنی او ادامه داد «من اینجا هستم... برای قوت قلب دادن... به قول معروف... برای نشان دادن... به قول معروف، هدف... به قول معروف، اخلاقی... اما ناگهان متوجه شد که مرد بینوا چشمهای خود را با حالت گناهکارانه ای بسته است و با دستباجگی جرعه دیگری از شراب خود خورد، آکیم پتروویچ نیز که گیلاساش را طوری جسیده بود که گریب تنها راه رستگاری و نجاتش بود، محتویات آن را لاجرعه سرکشید.

ایوان ایلچ به مرد بخت برگشته بُراق شد و با خود گفت

«تو هم نقطه اتکای به درد بخوری نیستی.» او که نگاه سنگین ژنرال را حس کرده بود، تصمیم گرفت که نه حرفی بزند و نه سر خود را بلند کند. به این ترتیب هر دو، دو دقیقه تمام صم‌بکم روبه‌روی یکدیگر نشستند، دو دقیقه‌ای که به آکیم پتروویچ بسیار سخت گذشت.

حالا یک کلمه درباره آکیم پتروویچ بشنوید. او مردی بود قدیمی مسلک و مثل گوسفند، بی آزار. طبع نوکرمانی داشت، اما در عین حال خوش‌ظنیت و شریف بود. جزو روسهای سن‌پترزبورگی به شمار می‌رفت، یعنی به قول معروف، خودش و پدرش و پدر پدرش در سن‌پترزبورگ به دنیا آمده، در سن‌پترزبورگ بزرگ شده و در سن‌پترزبورگ به کار پرداخته بودند، بی آنکه حتی یک بار از آن دور شده باشند. روسهای سن‌پترزبورگی آدمهای خاصی هستند. آدمهایی که عملاً هیچ اطلاعی از وضعیت بقیه مردم روسیه ندارند، اما این موضوع برای‌شان اهمیتی ندارد. تنها چیزی که برای‌شان اهمیت دارد، سن‌پترزبورگ، اداره، بالا و پایین رفتن سهام کوچک، خرید کردن و درآمد ماهانه است. آنها نه تنها از ستهای روسی خبری ندارند، بلکه هیچ آهنگ روسی را هم بلد نیستند، تنها آهنگی که می‌شناسند، اشعایی است، آن هم برای این که نوازنده‌های دوره‌گرد ارگ آن را می‌زنند. با این همه دو علامت اساسی و تغییرناپذیر دارند که بلافاصله روس واقعی را از آنها متمایز می‌کند؛ اول این که سن‌پترزبورگیها همه بدون استثنا

به گارِت سن پترزبورگ می‌گویند، گازت آکادمیک، دومی هم که به همین اندازه اهمیت دارد، این است که روس سن پترزبورگی هرگز از کلمه صبحانه استفاده نمی‌کند، بلکه همیشه می‌گوید، früstück (چاشت) و روی چهار حرف früh هم مکث می‌کند، و انسان با این دو وجه تمایز اساسی بلافاصله آنها را از دیگران تشخیص می‌دهد. خلاصه کلام این که، آنها مردمان صلح طلبی هستند که در عرض سی و پنج سال گذشته، خصوصیات تغییرناپذیری کسب کرده‌اند. با این همه، آکیم پتروویچ مرد ابلهی نبود. اگر ژنرال دربارهٔ موضوع مناسبی از او سؤال می‌کرد، بلافاصله برایش پاسخی پیدا می‌کرد و گفتگو را ادامه می‌داد. و گرچه او حاضر بود هر چه داشت بدهد تا بفهمد قصد واقعی عالیجناب از آمدن به آنجا چیست، اما می‌دانست که پرسیدن چیزهای شخصی از یک بالادست کار صحیحی نیست...

در این بین ایوان ایلچ لحظه به لحظه بیشتر در گرداب تفکر غرق می‌شد و بی‌آنکه متوجه باشد، پی در پی از گیلاسش می‌خورد و آکیم پتروویچ با پشنگار تمام دوباره گیلاس او را پر می‌کرد. هر دو ساکت بودند. ایوان ایلچ سرگرم تماشای رقص شد و تمام توجهش به آن جلب شده بود که ناگهان صحنه‌ای به وضوح تکانش داد.

به رامنی رقص نشاط‌آوری بود و مهمانها با صفای درونی می‌رقصیدند تا خوش باشند و قید و بندها را رها

کنند. تنها چند نفرشان واقعاً رقص بلد بودند، اما نابلدها هم با چنان شور و حرارتی پا می‌کوبیدند که ناشیگری شان به چشم نمی‌آمد. رقص صاحب‌منصب خیلی گل کرده بود. فیگورهای او بیشتر تک‌نفره بود و در همان لحظه‌ای که ایوان ایلچیح محو تعاشا بود، خم شد و با یک چرخ شگفت‌انگیز، بدنش را مثل یک میله سفت کرد، بعد ناگهان چنان به طرف دیگر خم شد که همه فکر کردند آآن می‌افتاد، اما بعد قدم دیگری برداشت و در یک زاویه دقیق نسبت به کف اتاق در جهت مقابل خم شد. چهره‌اش در تمام مدت رقص بسیار جدی بود و با چنان اعتقادی می‌رقصید که همه را به حیرت واداشته بود. یکی دیگر از آقایان که بی‌موقع و بیش از حد خودش را تقویت کرده بود، کنار شریک رقص خود خوابش برد و خانم همراه او که در ردیف جلو نفر دوم بود، ناچار شد به تنهایی برقصد. بایگان جوان که با خانم شال‌آبی می‌رقصید، در هر پنج دور رقص عمداً خودش را عقب می‌انداخت و بعد پایین شال او را می‌چسبید و موقعی که هر دو جای خود را با زوج روبه‌رویی عوض می‌کردند، تندتند به آن بوسه می‌زد. خانم نیز چنان جلو او می‌خرامید که انگار متوجه هیچ چیز نبود. دانشجوی پزشکی روی سرش رقصید و کارش آن قدر جالب بود که شور و هیجان و فریادهای سرخوشانه جمع را به اوچ رساند. خلاصه کلام، همه غرق در لذت و شادی بودند. شرب روی ایوان ایلچیح اثر کرده بود و نماشای این

صحنه‌ها او را به لبخند واداشت، با این حال، سخت بنگمان شده بود. او رفتارهای طبیعی و عدم محدودیت را دوست داشت و این جز این آرزویی نداشت و هنگامی که همه خودشان را از او عقب کشیده بودند، صمیمانه خواسته بود که آزاد باشند، اما حالا احساس می‌کرد که همه چیز از حد خارج شده است. مثلاً خانمی که پیراهن بلند دست چهارم مخمل سرمه‌ای رنگ و رورفته‌ای بر تن داشت، در ششمین حرکت رقص، چنان پیراهنش را بالا گرفت که انگار نه انگار زیر آن چیزی بر تن نداشت. او همان کلثوباترا سمیونوونا بود که شریک رقصش دانشجوی پزشکی، گفته بود، آدم با او هر خطری می‌تواند بکند. به دانشجوی ایرادی نبود، چون او یک فاکین به تمام معنی بود. اما آخر این وضع، چه طور پیش آمده بود؟ چند لحظه پیش بود که همه خودشان را کنار کشیده بودند، اما حالا، کاملاً از رها شده بودند! شاید چیز مهمی نبود، اما تغییر و تحول عجیبی به نظر می‌رسید و این برای ایوان اینیچ یک زنگ خطر بود. گویی همه به کلی از یاد برده بودند که چنان شخصیتی در اتاق حضور دارد. البته خود او قبل از همه خندید و حتی با کف زدن تشویقشان کرد. آکیم پتروویچ هم گرچه از روی وظیفه و برای همراهی با او می‌خندید، اما معلوم بود که لذت می‌برد. اما ابداً فکر نمی‌کرد چیزی مثل خوره قلب عالیجناب را می‌خورد.

در پایان رقص، دانشجوی پزشکی از کنار آنها رد شد.

ایوان ایلچ خود را ملزم دید که از رقص او تعریف کند «جوان، شما به نحو قابل ملاحظه‌ای خوب می‌رقصید.» دانشجو پس از شنیدن این حرف، بدون مقدمه برگشت و برای او شکاک در آورد، بعد صورتش را به شکل زشتی به صورت عالیجناب چسباند و از ته گلو گفت، قوقولی خود بنند شد. با این حال صدای قوقولی قوقو و شکاک مرد جوان به قدری طبیعی و غیرمنتظره بود که یک نفر با صدای بلند خندید. ایوان ایلچ همچنان با بی‌تکلیفی ایستاده بود که ناگهان سروکله پسلدونیموف پید شد و با تعظیم و تکریم او را به سر میز شام دعوت کرد. پشت سر او مادرش آمد و تعظیم‌کنان گفت «خواهش دارم عالیجناب، به ما افتخار بدهید قربان، سر ما فقرا منت بگذارید...»

ایوان ایلچ گفت «من... واقعاً... نمی‌دانم، من به اینجا نیامدم که... می‌دانید... من داشتم می‌رفتم...» در واقع کلاهش هم دستش بود. به علاوه، دقیقاً در همان لحظه تصمیم گرفته بود که بلافاصله و به هر قیمت که شده آنجا را ترک کند و تحت هیچ عنوان نماند، اما ماند و یک دقیقه بعد، به همراه جمعیت به طرف میز شام راهنمایی شد. پسلدونیموف و مادرش جلو جلو رفتند و راه را برای او باز کردند و با تعظیم و تکریم سر میز نشاندند و دوباره یک بطری شام‌پاین تازه باز شده جلواش گذاشتند به عنوان

پیش غذا، شاه ماهی و ودکا روی میز گذاشته بودند. ایوان ایلپیچ دست خود را دراز کرد و یک گیلاس پر ودکا برای خودش ریخت و سرکشید. پیش از آن هرگز ودکا نخورده بود و به محض این که از گلویش پایین رفت، احساس کرد که دارد در سرایشی سقوط می‌کند، سقوط می‌کند، سقوط می‌کند و باید متوقف شود و چیزی را بگیرد، اما قدرت چنین کاری را نداشت.

وضعیت او لحظه به لحظه غیرعادی‌تر می‌شد و از آن بدتر، احساس می‌کرد که سرنوشت او را مورد تمسخر قرار داده است. تنها خدا می‌داند که در آن یک ساعت بر او چه گذشت. هنگامی که وارد آن خانه شد، به قول معروف، بازوانش را برای در آغوش کشیدن همه انسانیت و همه ضعفا، از هم گشوده بود، اما هنوز ساعتی نگذشته، قلبش از تحمل آن همه درد و رنج باز ایستاده بود و احساس می‌کرد که از پسلدونیموف، زتش و عروسی اش نفرت پیدا کرده است. اما موضوع تنها به اینجا ختم نمی‌شد، او از چشمها و لبهای پسلدونیموف می‌خواند، لعنت بر تو پیرمرد نکبتی! لعنت بر تو که خوردت را بر من تحمیل کردی! از مدتی پیش، این را در چشمهای او خوانده بود.

اما حالا که سر میز نشسته بود، حاضر بود دست خود را قطع کند، اما واقعیت پیشامدها را بیش خود اعتراف نکند، چه رسد به این که با صدای بلند بر زبان بیاورد.

احساس می‌کرد هنوز موقعش نرسیده، چون هنوز موازین اخلاقی تاحدودی رعایت می‌شد. اما قلبش... قلبش، سخت به درد آمده بود! و برای آزادی و هوای تازه و استراحت لاله می‌زد. واقعاً که ایوان ایلچ در مجموع مرد بسیار خوش‌قلبی بود.

او می‌دانست، در واقع بسیار خوب می‌دانست که مدت‌ها پیش می‌بایست آنجا را ترک می‌کرد، البته نه با حالت فرار. می‌دانست که به یکباره همه چیز به هم ریخته است و دیگر آن چیزی نیست که اندکی پیش در خیابان مجسم کرده بود. تکه‌ای شاه‌ماهی در دهان گذاشت و از خود پرسید، از همه چیز گذشته، من برای چه به اینجا آمدم؟ به نظر می‌رسید که حقیقتاً دچار وضعیتی منفی و مأیوس‌کننده شده بود و روزگار چند لحظه‌ای وجدان او را پیدا کرده بود. دیگر حتی درک نمی‌کرد که برای چه به آنجا رفته بود. با خود گفت، آخر چطور می‌توانستم بروم، آن طرز رفتن بدون انجام دادن کاری که به خاطرش آمده بودم، برایم غیرممکن بود. مردم چه خواهند گفت، که من به معاشرت با مردم طبقه پایین تمایل دارم؟ اگر کاری را که شروع کرده‌ام، تمام نکنم، این فکر واقعیت پیدا خواهد کرد. برای نمونه، استپان نیکیفورویچ و سیمون ایوانوویچ فردا در اداره‌شان یا در شِمِلیس یا شوینتز چه می‌گویند؟ (چون مسلماً خیر پخش می‌شود). نه، من باید طوری بروم که برای همه روشن شود. برای چه آمده بودم، باید هدف

اخلاقی من از این کار آشنا شود...» در عین حال، از جنبه روانشناختی لحظه مناسب فرا نمی‌رسید. ادامه داد «اینها هیچ احترامی برای من قائل نیستند، به چه دارند می‌خندند؟ آن قدر بدون قید و بند رفتار می‌کنند که انگار هیچ احساسی ندارند... بله، مدتهاست که من فکر می‌کنم نسل جوان بی‌احساس است! باید به هر قیمت که شده اینجا بمانم!... تا آن‌ها داشتند می‌رقصیدند، اما حالا سر می‌زنند همه‌شان با هم هستند... برای‌شان درباره مسائل امروز صحبت می‌کنم، درباره اصلاحات، عظمت روسیه... هر طور هست آنها را با خردم همفکر می‌کنم! بله، شاید اصلاً هیچ چیز از دست نرفته باشد... شاید در زندگی واقعی همه چیز همین‌طور پیش می‌رود. اما از کجا شروع کنم تا بتوانم توجه‌شان را جلب کنم؟ چه روشی باید در پیش بگیرم؟ من دارم از دست می‌روم، پاک دارم از دست می‌روم... اینها چه می‌خواهند؟ به چه چیز احتیاج دارند؟... انگار آنها آنجا دارند می‌خندند، خداوند، قطعاً به من که نمی‌خندند؟ و من چه می‌خواهم... من چرا اینجا هستم؟ چرا نمی‌روم، از ماندن در اینجا چه چیز عاید می‌شود؟...» این افکار به همین ترتیب ادامه پیدا کرد و احساس شرم به طرزی عمیق و تحمل‌ناپذیر قلب او را تسخیر کرد.

اما حوادث مسیر خود را طی کردند و یکی به دیگری

منجر شد.

دقیقاً دو دقیقه بعد از این که او سر می‌نشست، با

وحشت احساس کرد که بی نهایت مست است؛ دیگر مثل قبل احساس شگول بودن نداشت، بلکه واقعاً مست بود. دلیلش و دکایی بود که بعد از آن همه شامپاین خورده بود، چون و دکا زود تأثیر می‌کند. او با تمام وجود احساس می‌کرد که بیچاره شده است. گرچه هنوز مقدار قابل توجهی اعتماد به نفس در وجودش باقی بود، اما عقل سلیم ترکش نکرده بود و مدام به او نهیب می‌زد «این زشت است، خیلی زشت است، ننگ آور است!» البته افکار پریشان و مستانه او مدام در نوسان بود، افکاری دوسویه و متضاد که خودش نیز به آنها وقوف کامل داشت. از یک سو احساس شجاعت و آرزوی غلبه بر موانع وجودش را پر کرده بود و نومیدانه فکر می‌کرد که هنوز می‌تواند به هدفش دست پیدا کند! و از سوی دیگر روحش در عذاب بود و احساس خلاء می‌کرد. «مردم چه خواهند گفت؟ آخرش چه می‌شود؟ فردا چه پیش می‌آید؟ فردا، فردا...» چند لحظه‌ای بود که به طرزی مهم احساس می‌کرد، مهمانها از او کینه به دل گرفته‌اند. با شک و دودلی عذاب‌دهنده‌ای فکر کرد «احتمالاً به خاطر این است که قبلاً مست بودم» نمی‌دانید، هنگامی که پس از این اعتراف، متوجه شد شواهد غیر قابل انکار نشان می‌دهند که واقعاً عده‌ای از مهمانها دشمنش شده‌اند و در این باره تردیدی وجود ندارد، چه وحشتی او را گرفت!

با خود فکر کرد «من چه کار کرده‌ام؟ چرا این طور

شده؟»

حدود سی مهمان پشت میز نشسته بودند که چند نفرشان به وضوح مست بودند. اما بقیه رفتاری خبیث‌آمیز داشتند، آزادی عمل بی‌ادبانه، داد و فریاد کردن، به زبان آوردن همه چیز با صدای بلند، تعارف بی‌موقع نان به یکدیگر و رد و بدل کردن گلوله‌های نان با خانمها. مرد بد قیافه‌ای که کت فراک چرب و چیلی‌ای بر تن داشت، موقعی که می‌خواست پشت میز بنشیند، صندلی‌اش را انداخت و تا آخر شام همانجا دولا ماند. یک نفر دیگر با سماجت می‌خواست به هر قیمت که شده روی میز برود و به بقیه نان تعارف کند، تا این که صاحب‌منصب با کشیدن دکمه‌های کت او موفق شد هیجانانابانه‌نگام‌اش را مهار کند. شام عروسی با این که آشپز یک ژنرال بازنشسته را خیر کرده بودند، با بی‌سلیقگی تهیه شده بود و طعم طبقه متوسط اجتماع را می‌داد. غذاها عبارت بود از گسالاتین (نوعی خوراک مرغ سرد)، زبان و سبزمینی، کتلت و نخودفرنگی و بالاخره یک مرغابی درسته، به اضافه چند ظرف یخ در بهشت. مشروب هم آبجو و ودکا و شری بود. تنها بطری شامپاین جلو ژنرال قرار داشت و او ناچار بود هم برای خودش بریزد و هم برای اکیم پتروویچ، چون او سرمیز شام جرأت نداشت از خودش ابتکار عمل نشان دهد. بقیه می‌بایست آبجو تلخ یا هر چیز دیگری که دستشان می‌رسید، می‌خوردند. میز شام هم تشکیل شده

بود از چند میز کوچک، از جمله یک میز ورق، که به هم جسیانده شده بودند و چند رومیزی جورواجور از جمله یک رومیزی کتانی مرغوب رنگی روی‌شان افتاده بود. زنها و مردها یکی در میان پشت میز نشسته بودند. مادر پسلدونیموف به خاطر مسئولیت سرکشی به اوضاع و ترتیب پذیرایی از مهمانها، سرمیز نبود و پذیرایی را زن خبیثی برعهده داشت که قبلاً از او خبری نبود. زنی با پیراهن ابریشمی قرمز که کلاه بلندی سرش گذاشته بود و دور چانه‌اش دستمال بسته بود، و بعداً معلوم شد که مادر عروس است که بالاخره راضی شده بود برای شام از اتاق پشتی بیرون بیاید. او به خاطر دشمنی سرسختانه با مادر پسلدونیموف حاضر نشده بود، در جمع حاضر شود، اما درباره این موضوع بعداً حرف می‌زنیم. این زن باکینه‌توزی و حتی تمسخر به ژنرال نگاه می‌کرد و معلوم بود که دلش نمی‌خواست به او معرفی شود. ایوان ایلچ با خود گفت، خیلی مشکوک به نظر می‌رسد. اما جز او آدمهای مشکوک دیگری نیز بودند که سوءظن و نگرانی او را بر می‌انگیختند. آدمهایی که به نظر می‌رسید دارند علیه او توطئه می‌کنند. دست‌کم او چنین احساسی داشت و احساس او در طول شام بیش از پیش تقویت شد. یکی از آن آدمهای سرور، مرد رشویی بود که ظاهر هنرمندانه و بی‌بندوباری داشت و چند بار به او نگاه کرد و در گوش بغل دستی‌اش پچ‌پچ کرد. دیگری یکی از آن چند جوان

دانشجو بود که گرچه بدون شک مست بود اما، رفتار شک برانگیزی داشت. به دانشجوی پزشکی هم امیدی نبود و حتی صاحب‌متصب نیز در مجموع چندان قابل اتکا نبود. اما نویسنده براند که کینه و خصومت بارزی از خود نشان می‌داد، چنان روی صندلی اش لم داده بود و با تکبر و بی‌قیدی به او نگاه می‌کرد و خرناس می‌کشید که نگفتنی! با این وجود، بقیه مهمانها توجه خاصی به نویسنده (که نویسنده‌گی اش برای براند تنها محدود به چند خط شعر می‌شد که در نتیجه آن لیبرال شده بود)، نشان نمی‌دادند و معلوم بود که از او خوششان نمی‌آمد. در همان موقع نکه نانی که به وضوح شخص ایران ایلچ را نشانه گرفته بود، کنار دستش فرود آمد و او با خرد گفت، حاضر م روی زندگی‌ام شرط ببندم که کار، کار نویسنده براند است. و بی‌تردید، مجموعه اینها تأثیر رقت‌انگیزی بر او گذاشت.

چیز دیگری هم که از همه ناخوشایندتر بود، این بود که فهمیده بود که کلمات را جوینده جوینده ادا می‌کند و با این که حرفهای زیادی برای گفتن داشت، زیباترین تکانه نمی‌خورد. بعد، علاوه بر همه اینها، ناگهان اختیار خودش را از دست داد و بی‌جهت خرناس کشید و با این که چیزی برای خنده وجود نداشت، خندید. البته این حالت بعد از یک گیلاس دیگر شامپاین که با آن که میلی به آن نداشت، بری خودش ریخت و بی‌زاده سر کشید، بلافاصله از بین رفت. بعد بغض گلویش را گرفت و احساس کرد که به

نحوی غیر طبیعی حساس و نازکدل شده است و آن وقت همه، حتی پسلدونیموف و نویسندهٔ برانند برایش دوست داشتنی شدند. ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد همهٔ آنها را در آغوش بگیرد، بیخشد و فراموش کند و با همه‌شان آشتی کند. بالاتر از همه، می‌خواست همه چیز، همه چیز، همه چیز را به آنها بگوید. بگوید که چه مرد خوب و نازنینی است و چه تواناییهای خیره‌کننده‌ای دارد، چه قدر می‌تواند برای مملکتش مفید باشد، چه قدر خوب می‌تواند جنس لطیف را سرگرم کند و بالاتر از همه چه انسان ترقی‌خواهی است و تا چه حد آماده است خودش را کرچک کند و با همه، حتی پایین‌ترین آدمها، رفتاری انسانی داشته باشد، و بالاخره می‌خواست در دو کلمه همهٔ چیزهایی را که باعث شده بود ناخوانده در خانهٔ پسلدونیموف ظاهر شود و دو بطری شامپاین بخورد و قلب خود را از حضور در آنجا شاد کند، اعلام کند.

«بله، بیان حقیقت، حقیقت مقدس و بالاتر از همه یکرنگی و صفا! من با یکرنگی و صفا آنها را با خودم همراه می‌کنم. به وضوح می‌بینم که آنها به من اعتقاد پیدا می‌کنند. حالا به من کینه می‌ورزند، اما بعد از این که همه چیز را گفتم، به طرز مقاومت‌ناپذیری نظرشان را جلب می‌کنم. آنها گیلاسشان را پر می‌کنند و با ابراز احساسات به سلامتی من می‌خورند. شک ندارم که صاحب‌منصب از علیان احساسات گیلاستر را به مهمیزش می‌کوبد و

می‌شکنند. چه بسا برایم هورا هم بکشند! حتی اگر تصمیم گرفته باشند که با اردنگی بیرونم کنند، عکس‌عملی نشان نمی‌دهم تا تحت تأثیر قرار بگیرند. پیشانی عروس را می‌بوسم، چیز ملوس و قشنگی است، و می‌روم. آکیم پتروویچ هم مرد بسیار نازنینی است. پسلدونیموف هم البته بعدها بهتر می‌شود. او به قول معروف، فاقد ظرافت و پختگی است. و البته باید اعتراف کرد که نسل جدید هیچکدام‌شان از این ظرافتها ندارند... من برای‌شان در مورد نقش مقدر روسیه امروز در بین بقیه قدرتهای اروپایی حرف می‌زنم. مسأله دهقانان را مطرح می‌کنم... آنها به من عشق خواهند ورزید و من باشکوه و جلال اینجا را ترک می‌کنم!...

البته اینها رویاهای بسیار دلپذیری بود، اما در روح این امیدهای لطیف، کشف کاملاً غیرمنتظره استعداد نادلپذیر تف انداختن، حُلق ایوان ایلچ را بیش از پیش تنگ کرد. همین قدر بگویم که تف ناگهانی و بدون اراده و اختیار از دهان او به پروراز در آمد و او از صورت آکیم پتروویچ که خودش آن را آپاشی کرده بود، به موضوع پی برد. مرد بینوا بی‌ملجاء و پناه نشسته بود و جرأت نمی‌کرد صورتش را پاک کند. ایوان ایلچ دستمالش را بیرون آورد و خودش صورت او را پاک کرد. اما بعد، این کار به قدری بی‌معنی و مضحک به نظر آمد که سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. آکیم پتروویچ که در حال نوشیدن شراب بود،

مثل مرغ ترس رجایش بی حرکت ماند.

آد وقت ایوان ایلیچ متوجه شد که یک ربع ساعت تمام دربارۀ موضوع جالبی با او حرف می‌زده، اما ظاهراً مرد هم از حرفهای او گیج شده بی‌دود و هم ترسیده بود. پسلدونیموف هم که یک صندلی با او فاصله داشت، گردن کشیده و سرش را کج کرده بود و با نارضایتی بی‌حد و حصر به حرفهای او گوش می‌داد، و در واقع به نظر می‌رسید که مراقب احوالش بود. ایوان ایلیچ به دور میز نگاه کرد و متوجه شد که بیشتر مهمانها مستقیم نگاهش می‌کنند و می‌خندند. اما عجیب‌تر از همه آن بود که او نه تنها از این موضوع مطلقاً نگران نشد، بلکه بک قلب دیگر از گیلانش خورد و با صدای بلند شروع به صحبت کرد.

«خانمها و آقایان! همان‌طور که چند دقیقه پیش به آکیم پتروویچ می‌گفتم، روسیه... یله، دقیقاً! روسیه... خلاصه کلام، متوجه من - ظور - روم، که هسه - تید... روسیه به اعتقاد بی‌نهایت عمیق من، انسا - نیت را تجربه می‌کنند...»

یک نفر از آن طرف میز تکرار کرد «انسا - انسانیت!»

«انسا - انسا!»

«میو - میو!»

ایوان ایلیچ حرف خود را قطع کرد. پسلدونیموف از جای خود بلند شد و نگاهی به دور میز انداخت تا ببیند چه کسی داد کشیده بود. آکیم پتروویچ هم که گویی با نگاه به مهمانها التماس می‌کرد کمی مراعات کنند، سر خود را به

شدت تکان داد. ایوان اینچ همه اینها را به وضوح تشخیص می‌داد، اما برایش بسیار دردناک بود که جلو زانوش را بگیرد و با سرسختی و نجاست ادامه داد «انسانیت! و این اواخر... درست همین چند ساعت پیش به استپان... نیکه... کی - فورویچ... می‌گفتم، بله... که... که تجدید سازمان به قول معروف امور...»

یک نفر از آن طرف میز با صدای بلند گفت
«عالیجناب!»

ایوان ایلچ که می‌خواست ببیند چه کسی آن طور بلند حرفش را قطع کرده است، جواب داد «بله، چه فرمایشی دارید؟» او گفت «هیچ چیز عالیجناب، از حرفهای شما به هیجان آمده بودم. ادامه - بدهید! ادا - مه - بدهید!»
اخمهای ایوان ایلچ از حرفهای او در هم رفت.
«بازسازی، به قول معروف همین امور...»
دوباره همان شخص فریاد کشید «عالیجناب!»
«چه می‌خواهید؟»
«شب بخیر!»

این بار ایوان ایلچ مهار از دستش در رفت و حرفش را قطع کرد و به طرف کسی که به نظم امور تجاوز کرده و باعث شکنجه او شده بود، برگشت. طرف یک پسر مدرسه‌ای خیلی جوان و خیلی مست بود که رفتارش قبلاً هم سوء ظن او را برانگیخته بود. پسرک چند دقیقه‌ای تا حد ممکن سر و صدا به راه انداخته بود و به خیال این که در

عروسی باید چیزی را شکست، یک ایوان و دو بشقاب را شکسته بود. در همان موقع که ایوان ایللیج به طرف پسرک برگشت، صاحب‌منصب سر او فریاد کشید «تو چه مرگت است؟ چرا این طویر فریاد می‌کشی؟ حقات است که با ازدنگی بیندازنت بیرون!»

پسرک نیمه مست روی صندلی خود ولو شد و فریاد کشید «این موضوع به شما ربطی ندارد. عالیجناب، به شما ربطی ندارد! ادامه بدهید! من دارم گوش می‌دهم و خیلی خ - ی - ل - ی ازتان ممنونم! آفرین، الف مثبت!»

پسلدونیموف زیر لب به ایوان ایللیج گفت «پسر، مست است!»

«متوجه هستم، ولی آخر...»

صاحب‌منصب گفت «عالیجناب، داشتم داستان جالب ستوانی را که ده سال پیش در گردانمان کار می‌کرد، و همیشه با مافوقهایش همین‌طور حرف می‌زد، تعریف می‌کردم، شاید این جوان دارد از او تقلید می‌کند! او هر وقت که یکی از مافوقهایش باهاش حرف می‌زد، یک بند می‌گفت «الف مثبت، الف - مثبت» و بالاخره هم به خاطر این کار اخراج شد.»

ایوان ایللیج گفت «این ستوانی که حرفش را می‌زنید، کیست؟»

«توی گردان ما بود عالیجناب، و حساسیت خاصی نسبت به «الف مثبت» داشت. اوایل باهاش مدارا

می‌کردند، اما بعد از مدتی، دستور جلیش را دادند... یک روز کلنل پدراونه با او حرف زد، ما او فقط و فقط می‌گفت «الف مثبت، الف مثبت، الف مثبت» و عجیب اینجاست که قد و قواره خیلی مردانه‌ای هم داشت، صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قدش بود، می‌خواستند زندانی اش کنند، اما بعد متوجه شدند که دیوانه است.»

«اما آخر این فقط یک پسر مدرسه‌ای است. ما نباید با بچه‌های شیطان شدت عمل به خرج بدهیم... من به نوبه خودم او را می‌بخشم.»

«علائم پزشکی داشت عالیجناب.»

«چی، کالبد - شکافی اش کردند؟»

«نه قربان، صحیح و سالم بود.»

و آن وقت صدای شلیک خنده و حتی جیغ و فریاد مهمانهایی که تا آن لحظه بسیار مؤدبانه رفتار کرده بودند، بلند شد. ایوان ایلیچ از خنده آنها عصبانی شد و فریاد کشید «خانمها و آقایان!» لحظات اول زیانش نمی‌گرفت «من کاملاً می‌فهمم که آدم زنده را کالبدشکافی نمی‌کنند، فکر کردم که او به خاطر دیوانگی آن قدرها زنده نمانده بود... منظورم این است که فکر کردم مرده بود... منظورم این است که... می‌خواهم بگویم که... شماها مرا دوست ندارید... با این حال من همه شما را دوست دارم... بله، من بور... پورفیریوس را هم دوست دارم... و این طرز حرف زدن دارم خودم را کوچک می‌کنم...»

در همان لحظه مقادیر معتناهی آب از دهان او فوراً

کسرده و روی مشخص‌ترین قسمت رومیزی باشید. پسلدونیموف جلو دوید تا آن را با دستمال سفره پاک کند. این بدشنسی آخر، ایوان ایلیچ را به کلی از پا در آورد و با نومییدی فریاد کشید «خانمها و آقایان، این آخرین پوشال است!»

پسلدونیموف دوباره زیر لب گفت «این پسر مست است، عالیجناب.»

«پورفیریوس! می‌بینم که تو هم... بله! من می‌گویم که امیدوارم... بله، من همه شما را با این حرف به مبارزه می‌طلبم، چه چیز کاری که من کرده‌ام، سزاوار توهین است؟»

دیگر گریه‌اش گرفته بود.

پسلدونیموف گفت «عالیجناب این حرف را نزنید!»
 «پورفیریوس، ازت استدعا می‌کنم بگو... اگر من آدم اینچا... بله... بله، به عروسی تو، برایش دلیلی داشتم، می‌خواستم بلند کنم... اخلاقاً... می‌خواستم که تو احساس کنی. من از همه شما استدعا می‌کنم جواب بدهید، آیا من در نظرتان خیلی سقوط کرده‌ام؟»

در اتاق سکوت محض برقرار بود. نکته اینجاست که در پاسخ چنین سؤال روشن و صریحی سکوت محض برقرار بود و این سکوت سؤال‌ی را در مغز عالیجناب مطرح کرد «چه شان می‌شد، اگر همین یک بار فریاد می‌کشیدند، چه شان می‌شد؟» اما مهمانها تنها نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند. آکیم پتروویچ بیشتر به یک مرده شباهت

داشت و پسلدونیموف که از وحشت مشاعرش را از دست داده بود، مدام سؤال و حشتناکی را که از مدتی پیش به مغزش خطور کرده بود، با خود تکرار می‌کرد «فردا به خاطر این ماجراها چه بلایی سر من می‌آید؟»

ناگهان، نویسنده براند که حالا دیگر خیلی مست بود، اما تا آن لحظه از شدت دلنگی سکوت کرده بود، به طرف ایوان ایلیچ چرخید و با نگاهی خشمگین، از طرف همه جمع مثل طوفان غرید «بله قربان، بله، شما خیلی سقوط کرده‌اید، بله، قربان شما یک مرتجع هستید... مر-تجع!» ایوان ایلیچ دوباره از جا پرید و با عصبانیت فریاد کشید «جوانک، حرف دهانت را بفهم! تو هیچ می‌دانی به قول معروف باکی داری حرف می‌زنی؟»

«با تو دارم حرف می‌زنم، و به علاوه جوانک هم نیستم... تو آمدی اینجا که خردت را به رخ ما بکشی و محبوبیت به دست بیاوری.»

ایوان ایلیچ فریاد کشید «پسلدونیموف، این چه می‌گوید؟» پسلدونیموف چنان با وحشت از جا پریده بود که نمی‌فهمید چه کار باید بکند و مثل یک ستون به زمین چسبیده بود. مهمانها هم گیج و گنگ سر جای خود نشسته بودند، اما هنرمند و پسر مدرسه‌ای دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند «گوش کنید، گوش کنید!»

رورنامه‌نگار با عصبانیت غیر قابل کنترل فریاد کشید «بله، تو آمده‌ای اینجا که با انسانیت‌ات برای ما رژه بروی!

تر عیش همه را منقّص کردی، تو شامپاین خوردی، بی آن که یک لحظه فکر کنی. این، برای کارمندی با ماهی ده روبل حقوق چیز خیلی گرانی است، و من به شدت مشکوکم که چه بسا تو از آن دسته رؤسای باشی که به زنهای جوان زبردستانشان نظر دارند! به علاوه، شک ندارم که تو اهل تسلیم و مصالحه‌ای... بله، بله، اهل تسلیم و مصالحه‌ای!»

ایوان ایلیچ که حرفهای جوان روزنامه‌نگار مانند خنجر به قلبش فرو رفته بود، دستهای خود را به طرف پسلدونیموف دراز کرد و نعره کشید «پسلدونیموف! پسلدونیموف!»

پسلدونیموف با هیجان بسیار جواب داد «الساعه عالیجناب! خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید.» بعد به طرف روزنامه‌نگار پرید و از پشت یقه کنش را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و کشادگشان از سر میز برد. هیچ کس توقع چنین نیرویی را از موجود ضعیف و لاجانی مانند او نداشت. اما روزنامه‌نگار بی‌نهایت مست بود و پسلدونیموف کاملاً هشیار. بعد چند مشت به پشت او کوبید و از در بیرون انداخت.

روزنامه‌نگار فریاد کشید «شماها همه‌تان رذل و پست فطرتید، فردا آبروی خیلیهاتان را توی براند می‌برم!»

حالا همه مهمانها از جای خود بلند شده بودند.

پسلدونیموف گفت «عالیجناب، عالیجناب!» مادر او و چند نفر دیگر هم دور ایوان ایلیچ جمع شدند و گفتند

«عالیجناب، آرام باشید!»

ژنرال فریاد کشید «نه، نه، من نابود شدم!... من آمدم اینجا... می‌خواستم به قول معروف، برایتان آرزوی خوشبختی کنم... و حالا این چیزی است که نصیب شده، این چیزی است که نصیب شده!...»

و بی‌حال روی صندلی خود افتاد و دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را روی آنها، و صاف روی یک بشقاب یخ در بهشت فرود آمد. نیازی نیست که وحشت و هراس او را شرح دهیم. یک لحظه بعد او با تمایل آشکار به رفتن از جای خود بلند شد، اما توتلو خورد و پایش به پایه یک صندلی گیر کرد و دراز به دراز نقش زمین شد و خرناسش به هوا رفت...

این حالت گاهی برای کسانی که به مشروب عادت ندارند، پیش می‌آید. آنها تا آخرین لحظه هشیار می‌مانند و بعد گویی دو نیم شده باشند، روی زمین می‌افتند. ایران ایلچ بی‌هوش و بی‌گوش روی زمین افتاد. پسلدونیموف با وحشت به موهای خود چنگ زد و در همان حالت خشک شد. مهمانها با عجله از جای خود بلند شدند و بی‌چچ کنان از اتاق بیرون رفتند. ساعت سه صبح بود.

حقیقت این بود که وضعیت پسلدونیموف از آنچه تصورش را می‌توان کرد، بدتر بود، بسیار بدتر از شرایط ناخوشایندی که در حال حاضر داشت. حالا در طول مدتی

که ایوان ایلچ روی زمین افتاده و پسلدونیموف بالای سرش ایستاده و با درماندگی و استیصال موهایش را می‌کند، موقتاً داستان را قطع می‌کنیم و چند کلمه‌ای دربارهٔ پورفیریوس پتروویچ حرف می‌زنیم.

او تا یک ماه پیش از عروسی، در آستانهٔ فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر قرار داشت. یک سال پیش همراه مادرش از شهرستانی آمده بود که پدرش در آن یک شغل دولتی داشت و به خاطر ارتکاب جرم به زندان افتاده و پیش از محاکمه در همانجا مرده بود. یک سال تمام در پترزبورگ گرسنگی کشیده بود و از لحاظ فکری و جسمی مرد تازه‌ای شده بود، و حدود پنج ماه پیش از عروسی، شغلی با ماهی ده روبل حقوق به دست آورد، اما چیزی نمانده بود که شرایط زندگی دوباره او را به زانو در آورد. مادر و پسر کسی را نداشتند و معلوم نبود چه می‌خوردند و با سرمای طاقت‌فرسا چه می‌کردند. خیلی از روزها، پسلدونیموف لیوان خود را بر می‌داشت و به کانال فوتتانکا می‌رفت و با آب آن تشنگی‌اش را فرو می‌نشاند. بعد از پیدا کردن کار، مرفق شد در گوشهٔ یک اتاق، برای خود و مادرش مسکنی دست و پا کند. زن رختشویی می‌کرد و پسلدونیموف چهار ماه تمام کوپک کوپک روی هم گذاشت تا برای خودش یک جفت پوتین و یک اورگت بخرد. چه خفتهایی که در اداره تحمل نکرد! مافوق‌هایش مدام می‌رفتند بالای سرش و می‌پرسیدند که آخرین بار کی حمام رفته است. در اداره

شایع شده بود که زیر یقه پیراهن او ساس گذاشته است. اما پسندونیموف با این که خیلی کم درس خوانده بود، مرد قرص و محکم و آرامی بود و هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد. نمی‌توانم با اطمینان بگویم که هرگز فکر می‌کرد با برای زندگی‌اش برنامه‌ای داشت یا زیاده از حد رویایی بود. با این حال، اراده‌ای غریزی داشت و با جدیت سعی می‌کرد برای رهایی از آن وضعیت شوم راهی پیدا کند. پشتکار و سماجت یک مورچه را داشت. مورچه‌ها اگر لانه‌شان خراب شود، به طرزی خستگی‌ناپذیر، دوباره و دوباره برای خودشان لانه می‌سازند. او موجودی منضبط و صرفه‌جو بود و روی پیشانی‌اش نوشته شده بود که راهش را پیدا می‌کند و لانه‌اش را می‌سازد و چه‌بسا بتواند برای آینده‌اش چیزی ذخیره کند. پسندونیموف جز مادرش را کسی نداشت تا دوستش داشته باشد و مادر هم از صمیم قلب پسرش را دوست داشت. مادر او زنی قوی، خستگی‌ناپذیر، پرکار و خوش‌قلب بود. به این ترتیب، امکان داشت آنها پنج شش سال دیگر هم در آن گوشه زندگی کنند، تا این که شرایط زندگیشان تغییر کرد. شاید اگر با مشاور افتخاری بازنشسته، ملکویتایف، که همان اواخر با خانواده‌اش به پترزبورگ آمده بود، برخورد نکرده بودند، این تغییر پیش نمی‌آمد. ملکویتایف که در گذشته در شهر آنها حسابدار بود، خودش را به پدر او مدیون می‌دانست. مقداری هم پول جمع کرده بود که گرچه

چندان دندان‌گیر نبود، اما کم هم نبود، و هیچ کس، نه زنش، نه دختر بزرگش و نه هیچکدام از قوم و خویشهایش، نمی‌دانست که چه قدر است. ملکو بیتایف دو دختر داشت و چون موجود کله‌خر و خودرایی بود - یک دائم‌الخمر، یک جبار خانگی و از همه بدتر یک بیمار مادام‌العمر، به سرش زد که دست یکی از دخترهایش را در دست پسندونیموف بگذارد. می‌گفت که چون پدر پسندونیموف مرد خوبی بود، پس سرش هم باید خوب باشد، و تصمیم خود را عملی کرد، چون در خانه، حرف، حرف او بود. پیرمرد عجیب، یک دنده و احمقی بود. بیشتر وقتش را روی یک صندلی دسته‌دار می‌گذراند و به بهانه بیماری، از به کار انداختن پاهای‌اش طفره می‌رفت. معیذا این موضوع مانع و دکا خوردنش نمی‌شد. روزها و روزها می‌نشست و مشروب می‌خورد و فحش می‌داد. مرد شروری بود و دوست داشت مدام یک نفر را بی‌محابا زجر بدهد و بچزاند. برای همین، همیشه چند نفر از قوم و خویشهای مؤنث‌اش دور و برش جمع بودند. خواهر معلول و بدعق خودش، دو خواهر زن بداخلاق و زیان‌درازش، و عمه پیرش که بدبخت، دنده‌اش هم شکسته بود. زن دیگری هم که در اصل آلمانی بود، شبها برایش دامستانهای هزار و یک شب را تعریف می‌کرد. پیرمرد به کوچک‌ترین بهانه‌ای فحش‌نثار این زنهای تحت‌الحمايه بدبخت می‌کرد و رگردن کلفتی کردن با آنها برایش تفریح محسوب می‌شد. در حالی

که آنها بلااستثنا، حتی زنش که از اول زندگی اش از دندان درد رنج می برد، در حضور او جرأت نداشتند جیک بزنند. مردک آنها را با انواع و اقسام چیزها تحریک می کرد و به جان هم می انداخت و از بی آبرویها و دعوا و مرافعه هایشان غش غش می خندید. موقعی که دختر بزرگش بعد از ده سال زندگی با یک افسر بی چیز بیوه شد و با سه بچه کوچک و مریض احوال به خانه او برگشت، کلی ذوق کرد. نه این که بچه ها را دوست داشته باشد، خوشحالی اش از آن جهت بود که با تصاحب آنها می توانست میزان تجربیات روزانه اش را بالا ببرد. این توده مالیخولیایی مؤنث و بچه های دائماً مریض، در خانه ای چوبی در حومه پترزبورگ در هم می لولیدند و از سوءتعذیه رنج می بردند، چون پیرمرد ناخن خشک، خرجی روزانه را کوچک کوچک به آنها می داد، اما ودکای خردش قطع نمی شد. هیچکدام از آنها شبها خواب کافی نمی کردند، چون پیرمرد بی خوابی داشت و بالاجبار می بایست به نحوی سرگرمش می کردند. خلاصه کلام، همگی در فقر و فلاکت سر می کردند و به زندگیشان تُف و لعنت می فرستادند. در همین هنگام بود که ملکویتایف، جذب دماغ دراز و خلق و خوی ملایم و سر به زیری پسلدونیموف شد و روی او دست گذاشت. دختر کم خون و خنازیری پیرمرد، تازه هفده سالش شده بود و با این که زمانی در یک schule (مدرسه) آلمانی درس خوانده بود،

عملاً جز حروف الفبا چیز دیگری یاد نگرفته بود. بعد از آن هم زیر سایه بندر چلاق و دائم‌الخمرش با جارو و جتجال یک مشت خاله‌زنک هوجوی و سخن‌چین سرکرده بود، و مدت‌ها بود که دلش می‌خواست شوهر کند. دختر آب زیرک‌های بود و جلو غریبه‌ها لام تا کام حرف نمی‌زد، اما در مقابل زنهای دیگر، به خصوص مادرش، زیانش مثل سوزن تیز بود. علاقه خاصی به نیشگون گرفتن و کتک زدن بچه‌های خواهرش داشت و موقع دزدیدن قند و نان، جاسوسی‌شان را می‌کرد، و مجموعه اینها موجب بگرمگویی تمام‌نشدنی بین او و خواهرش بود. پیرمرد به پسلدونیموف پیشنهاد داد که دخترش را بگیرد و جوان بیچاره، از او کمی مهلت خواست تا فکر کند. پسر و مادر مدت زیادی در این باره فکر کردند و گرچه هیچکدام ته‌دلشان موافق نبودند، اما چون خانه به اسم عروس می‌شد و پیرمرد چهار صد روبل هم سر می‌داد، قبول کردند. البته خانه چوبی و زشتی بود و یک طبقه هم بیشتر نداشت، اما از هیچ چیز بهتر بود، پسلدونیموف اگر تا آخر عمرش هم کار می‌کرد، نمی‌توانست چهار صد روبل یون جمع کند. جبار پیر دائم‌الخمر بعد از اعلام موافقت پسلدونیموف، با صدای بلند تصمیم خود را به اطلاع زنها رساند «می‌دانید، برای چه می‌خواهم یک مرد توی خانه بیاورم؟ چون که اولاً، شماها همه‌تان زن هستید و من از این که فقط زن دور و برم باشد، حالم به هم می‌خورد و دلم

می‌خواهد پسلدونیموف هم به ساز من برقصد، چون حامی و ولیعمت‌اش هستم. دوماً، چون که شماها هیچکدامتان از این وصلت راضی نیستید، بنابراین، من علی‌رغم میل شما این کار را می‌کنم و تو پورفیریوس، بعد از این که با دختر من عروسی کردی، کتکش بزن، چون این دختر، با هفت تا شیطان به دنیا آمده و تو باید سعی کنی آنها را از وجودش بیرون کنی، من هم همه جور ازت حمایت می‌کنم...»

پسلدونیموف حرفی نزد، اما تصمیمش را گرفته بود و هنوز عروسی سرنگرفته، همراه مادرش به خانه پیرمرد نقل مکان کرد و هر دو سروتشان را شستند و کفش و لباس نو پوشیدند. پیرمرد هم به خاطر این که اهل خانه با آنها بدرفتاری می‌کردند، ازشان حمایت می‌کرد. حتی علاقه خاصی هم به خانم پسلدونیموف پیدا کرده بود و با او قلدری نمی‌کرد. با این وصف، پسلدونیموف را مجبور کرد که به سازش کازاچوک برقصد و در پایان رقص، گفت «بسیار خوب، دیگر کافی است، می‌خواستم بینم خودت را گم نکرده باشی.» بعد برای تدارک سروسات عروسی به اندازه لازم به‌شان پول داد و همه دوستان و قوم و خویشهای خودش را دعوت کرد. تنها مهمانهای افتخاری از طرف پسلدونیموف، نویسنده براند و آکیم پتروویچ بودند. پسلدونیموف به خوبی می‌دانست که عروس از او بیزار است و دلش می‌خواسته که زن صاحب‌منصب شود.

اما طبق توافق قبلی با مادرش، چیزی به روی خودش نیاورد. روز عروسی، پیرمرد از صبح مشروب خورد و فحش بار مقدسات کرد. و آن روز همه اهل خانه به خاطر عروسی به اتاقهای عقب خانه پناه بردند و خفقان گرفتند، چون اتاقهای جلو برای رقص و شام در نظر گرفته شده بود. سرانجام، ساعت یازده شب پیرمرد از شدت مستی خوابش برد و مادر عروس که مخصوصاً از اول صبح با مادر داماد اوقات تلخی کرده بود، تصمیم گرفت بزرگواری کند و برای رقص و شام از اتاق پشتی بیرون بیاید. اما ظهور ایوان ایلچ همه چیز را به هم ریخت و خانم ملکو پیتایف به خاطر این که قبلاً به‌اش نگفته بودند که شخص ژنرال را دعوت کرده‌اند، ناراحت شد و شروع کرد به فحاشی و بدویراه گفتن. هر چه آنها برایش توضیح دادند که آن مرد بدون دعوت و بی‌خبر آمده، زن احمق باور نکرد. بعد مسأله خریدن شامپاین پیش آمد و مادر پسلدونیموف هم که تنها یک روبل برایش مانده بود، مجبور شد خودش را کوچک کند و همراه پسرش که یک کویک هم ته جیش نبود، به مادر عروس رو بیندازد و دو بار برای خریدن شراب از او پول بگیرد. زن بیچاره آن قدر درباره کار و آینده پسرش شیرین زبانی کرد که بالاخره دل مادر عروس نرم شد و از جیب خودش به آنها پول داد، اما بعد برای جبران ضرری که متحمل شده بود، یک فتجان دم کرده افستطین و گل‌گاوزبان به خورد پسلدونیموف داد و او به قدری حالش

بد شد که چند بار دوان دوان به اتاق کوچکی که حجلهٔ عروسی را در آن برپا کرده بودند، رفت و در سکوت موهایش را چنگ زد و سرش را به میلهٔ تختی که برای لذات بهشتی آن شب در نظر گرفته شده بود، کوبید و از وحشت ناتوانی جنسی در شب زفاف به خودش لرزید. بله، ایوان ایلچ روحش هم خبر نداشت که آن شامپاین‌ها را به چه قیمتی خورده بود! تنها خدا می‌داند که وقتی ماجرا به آن طرز غیرمنتظره به پایان رسید، چه دلشوره و حشتی پسلدونیموف بیچاره را گرفت! دوباره دورنمای دردسرو گرفتاری در ذهنش مجسم شد و این که چه بسا یک شب تمام ناچار باشد جیغ و داد و گریهٔ عروس بوالهوس و سرزنشهای خانوادهٔ احمقش را تحمل کند. از بس به مغزش فشار آورده بود، سرش درد گرفته بود و چشمهایش تار شده بود. و حالا ایوان ایلچ کمک لازم داشت، نصفه شبی یا باید برایش دکتر پیدا می‌کردند یا یک کالسکه که او را به خانه‌اش ببرد، و حتماً هم می‌بایست کالسکه می‌بود، چون امکان نداشت بتوان چنان شخصیتی را در چنان وضعیتی با درشکه به خانه فرستاد. حالا، پول کالسکه را از کجا بیاورد؟ خانم ملکوریتایف که از کم محلی ژنرال، با این که مردک تمام مدت شام نگاهش می‌کرد، به شدت لجش گرفته بود، گفت که یک کوپک هم پول ندارد، شاید واقعاً هم نداشت. پس از کجا باید پول تهیه می‌کرد؟ چه کار باید می‌کرد؟ بله، او حق داشت که موهایش را بکند.

در این فاصله، ایوان ایلچ موقتاً به یک نیمکت چوبی در اتاق ناهارخوری منتقل شد، و در مدتی که اهل خانه میز شام را تمیز می‌کردند و ظرف و ظروف را می‌شستند و سر جایشان می‌گذاشتند، پسلدونیموف سراغ هر کسی که به فکرش می‌رسید، رفت بلکه کمی پول قرض بگیرد، حتی به مستخام خانه هم روانداخت، اما کسی پول نداشت. حتی به خودش جرأت داد و از اکیم پتروویچ که هنوز نرفته بود، کمی پول خواست، اما او با این که مرد خوش قلبی بود، چنان از شنیدن اسم پول گنج شد و به وحشت افتاد که یک مشت پرت و یلا تحویل او داد.

«دفعه دیگر با کمال میل کمکت می‌کنم، اما الان... واقعاً ازت عذر می‌خواهم...» و کلاهش را برداشت و با سرعت تمام بیرون رفت. تنها راه باقی مانده، درخواست کمک از جوان خوش طبعی بود که درباره کتاب تعبیر خواب حرف زده بود، که آن هم مطلقاً کار درستی نبود. او به خاطر همدردی با پسلدونیموف بدشانس، آنجا مانده بود. سرآخر، پسلدونیموف و مادرش و جوان بعد از مشورت با هم، به این نتیجه رسیدند که به جای آوردن دکتر، کالک‌های پیدا کنند و مرد بیمار را به خانه‌اش بفرستند و تارسیدن کالسکه با کارهای خانگی مثل مرطوب کردن شقیقه‌ها و پیشانی با آب سرد و یخ و غیره، سعی کنند او را به هوش بیاورند... پسر جوان با عجله کلاهش را سرش

گذاشت و دنبال کالسکه رفت و از آنجا که در آن ساعت شب حتی یک گاری هم در حومه پترزبورگ پیدا نمی شد، مقدار معتدلی راه رفت تا بالاخره یک مؤسسه کالسکه کرایه ای به تورش خورد و کالسکه ران را از خواب بیدار کرد. بعد کلی وقت صرف چانه زدن شد، چون مرد کالسکه ران در آن وقت شب، حتی به پنج روبل هم رضایت نمی داد. بالاخره سر سه روبل به توافق رسیدند، و ساعت چهار نشده بود که جوان با کالسکه به خانه پسلدونیموف رسید. اما کاشف به عمق آمد که آنها تصمیمشان را عوض کرده اند. حال ایوان اینیچ به قدری خراب بود و با آه و ناله خودش را این طرف و آن طرف می انداخت که تکیان دادنش در آن شرایط نه تنها غیرممکن بلکه خطرناک بود. پسلدونیموف بیچاره که پاک خودش را باخته بود، می گفت «بعد چه می شود، چه کار باید بکنم.» و آن وقت مسأله تازه ای مطرح شد، اگر مرد بیمار را در خانه نگه می داشتند، او را کجا باید می خواباندند؟ در خانه دو تخت بیشتر وجود نداشت، یک تخت دونفره بزرگ که ملکویتایف و زنش روی آن می خوابیدند و یک تخت نردونفره دیگر، طرح چوب گردو، که برای زوج جوان در نظر گرفته شده بود. بقیه اهل خانه به ردیف روی زمین دُشک می انداختند و می خوابیدند. اما دُشکها بوی بدی می دادند و اصلاً مناسب نبودند. تازه همانها هم تنها به تعداد اهل خانه بود. پس مرد بیمار را کجا باید می خواباندند؟ البته امکان بسیار

کمی وجود داشت که بتوانند دشکی را از زیر یک نفر بکشند و برای مرد بیمار رو به راهش کنند، اما آن را کجا و روی چه چیز باید می‌گذاشتند؟ ظاهراً جز اتاق پذیرایی، جای دیگری وجود نداشت. چون از محل خواب اعصاب خانواده بیشترین فاصله و در نتیجه موجودیت خاص خردش را داشت. اما دشک را روی صندلی که نمی‌توانستند بگذارند. معروف بود که تنها برای محصلهایی که در تعطیلات به خانه می‌آیند، روی صندلی رختخواب پهن می‌کنند و این برای کسی مثل ایوان ایلچ ایداً محترمانه نبود. فردا صبح که بیدار شود و بفهمد که او را روی صندلی خوابانده بوده‌اند، چه خواهد گفت؟ به نظر پسلدونیموف که این کار ممکن نبود. تنها یک راه باقی می‌ماند و آن هم بردن او به حجله عروسی بود، که آن هم همان‌طور که قبلاً گفتیم، در اتاق کوچکی کنار اتاق ناهارخوری برپا شده بود. روی تخت یک دشک دوفره‌نو تازه خریداری شده، ملافه تمیز، چهار بالش صورتی پینه‌دوزی شده با روبه موسلین سفید و یک لحاف - روتختی ساتن صورتی قرار داشت و بالای تخت، پرده‌ای از جنس موسلین از یک حلقه آب طلا آویخته بود. خلاصه کلام، همه چیز همان‌طور بود که باید باشد، و بساط حجله، بسیار موردپسند مهمانها؛ که تقریباً همه‌شان از آن بازدید به عمل آورده بودند، قرار گرفته بود. عروس، گرچه قادر به تحمل پسلدونیموف نبود، از سرشفت چند بار دزدکی به

اتاق رفته و حجله را نگاه کرده بود، و موقعی که خبردار شد قرار است مرد اسهالی را در آن بخوابانند، چنان قشقرقی به راه انداخت که آن سرش ناپیدا. مادرش هم به پشتیبانی از او اخمهایش را در هم کشید و نهدید کرد که صبح جریان را به شوهرش می‌گیرد. اما پسلدونیموف با ایستادگی، جوهر خردش را نشان داد و به این ترتیب، ایوان ایدلیج به حجله منتقل شد و برای عروس و داماد در اتاق ناهارخوری روی چند صندلی، رختخواب غلم کردند و گریه و زاری عروس بخت برگشته هم که خودش را برای کتک خوردن آماده کرده بود، نتیجه‌ای نبخشید و او به ناچار تسلیم شد. دخترک با عصای پدرش به خوبی آشنایی داشت و می‌دانست که صبح باید گزارش کاملی از ماوَقَع به پیرمرد بدهد.

آن وقت، برای تسلی خاطر او، لحاف ساتن صورتی و بالشهای صورتی را به اتاق ناهارخوری بردند، و در همین موقع بود که جوان با کالسکه از راه رسید و وقتی که فهمید دیگر به آن احتیاجی نیست، سخت به وحشت افتاد. چون حالا ناچار بود پول کالسکه‌ران را از جیب خودش بدهد و او هیچ وقت بیشتر از ده کویک در جیبش پول نداشت. پسلدونیموف هم که آه در بساط نداشت، بنابراین دو نفری سعی کردند با راننده صحبت کنند. اما او قشقرق به راه انداخت و با شلاق به جان کرکره‌ها افتاد. این که سرانجام کار چه شد، من اطلاعی ندارم. اما فکر می‌کنم که راننده جوان را گروگان گرفت و تا خیابان چهارم کریسمس در

پسکی رفت، بلکه او بتواند دانشجویی را که با چند نفر از دوستانش شب در خانه‌اش خوابیده بود، بیدار کند و از او بپرسد که یون دارد یا نه. سرانجام ساعت پنج صبح، در اتاق نهارخوری سه روزی زوج جوان بسته شد. مادر پسلدونیموف پایین تخت ژنرال بیمار روی زمین دراز کشید و پالتو پوست کهنه‌اش را روی‌اش انداخت، اما تا صبح پلک روی هم نگذاشت، چون مدام ناچار بود از جای خود بلند شود و به مرد بدبخت که به شدت شکم زویش داشت، کمک کند. زن عاقل و شجاع که او را کاملاً لخت کرده بود، تمام شب درست مثل پسر خودش از او پرستاری کرد و ظروف مربوطه را به زاهروی آن طرف اتاق خواب برد و آورد. اما هنوز بدبیاریه‌های آن شب به پایان نرسیده بود.

هنوز ده دقیقه از تنها ماندن زوج جوان در اتاق نهارخوری نگذشته بود که صدای جیغی تلخ‌راش بلند شد که از سرخشم بودن نه از سر لذت. بعد صدایی به گوش رسید که شباهت زیادی به افتادن چند صندلی داشت، و یک ثانیه بعد، لشکری از زنهای وحشت‌زده در درجات مختلف برهنگی، آخ و واخ‌کنان به داخل اتاق نیمه تاریک، ریخت. لشکری که اعضای آن عبارت بودند از، مادر عروس، خواهر عروس که لحظه‌ای بچه‌های مریض احوال خود را تنها گذاشته بود، به اضافه دو خاله و همان عمه‌ای که دنده‌اش شکسته بود، حتی آشپز و فسه‌گوی آلمانی هم که به اجبار از رختخواب پر خود بیرون رانده شده بود، رختخوابی که از مال بقیه بهتر بود و تنها دارایی او به شمار

می آمد، سر وقت زوج جوان رفتند. همه این بانوان محترم و سرد و گرم چشیدند، یک ربع ساعت قبل برای ارضای حس کنجکاوی غیرقابل توجیه خود، نوک پنجه نوک پنجه از آشپزخانه به راهرو رفته بودند. یکی از آنها با عجله یک شمع روشن کرد و آن وقت منظره‌ای در برابر همه نمایان شد که هیچ انتظارش نمی رفت. صندلیهایی که لحاف بزرگ پیر روی آنها گذاشته شده بود، تاب تحمل وزن دو نفر را نیاورده و از جا در رفته بودند و لحاف وسط آنها روی زمین افتاده بود. عروس که این بار از ته قلب رنجیده بود، از عصبانیت اشک می ریخت و پسلدونیموف افسرده و دلشکسته، حالت مجرمی را داشت که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده است و حتی سعی نداشت کار خودش را توجیه کند. همه بی آنکه به دیگری مهلت بدهند، به اظهار نظر پرداختند و سروصدای آنها مادر پسلدونیموف را هم دوان دوان به آنجا کشاند، اما این بار مادر عروس که به وضوح دست پیش را گرفته بود، سرزنشهایی بار مرد کرد که هیچ ضرورتی نداشت و به شکلهای مختلف به یک موضوع مربوط می شد «جناب آقا، تو هم اسم خودت را گذاشته‌ای مرد؟ بعد از این آبروریزی دیگر به چه دردی می خوری؟» و غیره و غیره. بعد هم دست دخترش را گرفت و به اتاق خودش برد و مسئولیت جواگیری به سؤالات فردا صبح پدر بی رحمش را شخصاً برعهده گرفت. بقیه نیز که هنوز سرگرم اظهار نظر و سر تکان دادن

بودند، دنبال او از اتاق بیرون رفتند. مادر داماد در اتاق ماند و سعی کرد که او را دلداری دهد، اما او بلافاصله از اتاق بیرونش کرد.

دلداری برای او چه فایده‌ای داشت؟ همان طور پابره‌نه و نیمه لخت به طرف کاناپه رفت و نشست. به شدت غصه‌دار و دلزده بود و افکار جورواجور مانند کلافی سردرگم به مغزش می‌آمدند و می‌رفتند. هر چند لحظه یک بار، ماشین‌وار سرش را بلند می‌کرد و این طرف و آن طرف اتاق را که تا چند ساعت پیش بر از همه‌همه و رقص و پایکوبی بود و هنوز دود سیگار در آن پیچیده بود، تماشا می‌کرد. ته سیگارها و کاغذ شکلات کف اتاق را به زیباله‌دانی تبدیل کرده بود. ویرانه‌های ححله عروسی و سندلیهای واژگون، شاهد ضعف و سستی بهترین و واقعی امیدها و آرزوهای زمینی بودند. نزدیک به یک ساعت با همان وضع آنجا نشست. در مغزش تنها افکار تیره و اندوهبار جریان داشت. از جمله این که، حالا در اداره چه چیزی در انتظارش است؟ و از این که می‌دانست به هر قیمت که شده باید اداره‌اش را عوض کند، متأثر بود. با اتفاقاتی که آن شب افتاده بود، ماندن در اداره فعلی غیرممکن بود. بعد فکر کرد که ممکن است ملکویینایف دوباره فردا برای آزمایش صبر و بردباری، وادارش کند کازاچوک بر فصد. بعد فکر کرد با این که تمام پنجاه روبلی که ملکویینایف به او داده بود، تا کوچک آخر خرج شده

است، پیرمرد هنوز خیال ندارد ۴۰۰ روبل جهیزیه را بدهد، دیگر حتی یک بار هم حرفش به میان نیامده بود. در حقیقت، هنوز خانه هم رسماً به او منتقل نشده بود. بعد به زنش که او را در حساس‌ترین لحظه زندگی اش تنها گذاشته و رفته بود، فکر کرد و به صاحب‌منصب که آن‌طور جلو او زانو زده بود؛ او به همه این چیزها توجه کرده بود، و بعد به هفت شیطانی فکر کرد که به قول پدرزنش در وجود دختر بود و عصایی که آماده بیرون راندن آنها بود... البته احساس می‌کرد که برای ایستادگی در مقابل همه اینها به اندازه کافی قدرت دارد، اما سرنوشت این اواخر به قدری حوادث غیرمنتظره برای او به وجود آورده بود که ممکن بود به قدرت خودش هم شک کند.

به این ترتیب، در طول مدتی که شمع هنوز می‌سوخت، پسلدونیموف نشسته بود و مانم گرفته بود. نور لرزاین شمع مستقیم روی هیكل او افتاده بود و سایه عظیمش را با آن گردن دراز، دماغ نوک‌تیز و دورشته مویی که روی پیشانی و پشت سرش ریخته بود، روی دیوار می‌انداخت. سرانجام، با وزیدن نسیم سرد صبحگاهی، یخ‌زده و منگ از جای خود بلند شد، از روی لحاف که بین صندلیهای واژگون افتاده بود، گذاشت و بی‌آنکه جمع و جورش کند، یا این که شمع را خاموش کند و یا حتی یک بالش زیر سرش بگذارد، چهار دست و پا روی آن خزید و بلافاصله به خواب رفت و خوابهای پریشان و آشفته دید. چون فردا

می‌بایست همهٔ کسانی را که در ملاء عام محکومش می‌کردند، ملاقات می‌کرد.

از طرف دیگر، چه چیز با شب شکنجه‌بازی که در حلقهٔ عروسی پسلدونیموف بخت برگشته بر ایوان ایلچ پراینسکی گذشت، قابل قیاس است؟ سردرد، استفراغ و انواع و اقسام حمله‌های عذاب‌آور لحظه‌ای و ر راحت نگذاشته بود. حمله‌هایی که بی‌شبهت به شکنجه و عذاب اهل جهنم نبود. در لحظات زودگذر هشیاری، چنان دچار وحشت می‌شد و تصاویر تیره و نفرت‌انگیز در مغزش مجسم می‌شد که بهتر بود همان‌طور بی‌هوش می‌ماند. با این وجود هنوز ذهنش آشفته و پریشان بود. مثلاً مادر پسلدونیموف را تشخیص می‌داد و صدای ملایمش را که می‌گفت «آرام باش عزیز، آرام باش، چیزی را که خوب نمی‌شود، باید تحمل کرد»، می‌شنید. اما منطقاً قادر نبود حضور او را در کنار خود توجیه کند. آن وقت تصاویری مشتمل‌کننده در مقابل چشمهایش ظاهر می‌شد، که بیشتر متعلق به سیمون ایوانوویچ بود، اما بعد می‌دید که او سیمون ایوانوویچ نیست، بلکه دماغ‌دراز پسلدونیموف است. لحظاتی هم جوان هنرمند و صاحب‌منصب و پیرزنی در نظرش مجسم می‌شدند، که به صورتش دستمال بسته بود. اما چیزی که بیش از همه نگرانش می‌کرد، حلقهٔ آب طلای بالای تخت بود و پرده‌ای که از میان آن رد شده و

بالای سرش آویزان بود. آن را در نور ضعیف شمعی که در اتاق روشن بود، به وضوح تشخیص می‌داد و مدام از خودش می‌پرسید که این برای چیست و آنجا چه کاری می‌کند و چه معنایی دارد. چند بار هم درباره آن از پیرزن سؤال کرد، اما از قرار معلوم نمی‌توانست منظورش را بیان کند و هر چه سعی می‌کرد او متوجه حرفش نمی‌شد. سرانجام، دم دُمهای صبح، حمله‌ها کم شد و او به خواب رفت، خوابی ناآرام که رویایی نداشت. یک ساعتی خوابید و تقریباً هشیار از خواب بیدار شد، اما سرش به شدت درد می‌کرد، دهانش مزه بدی داشت و زبانش مثل یک تکه چوب شده بود. از جا بلند شد و نشست و دور و برش را نگاه کرد و سعی کرد مغزش را به کار بیندازد. شمعه‌های باریک نور کم‌رنگ صبحگاهی از شکاف کرکره‌ها به درون می‌تابید و روی دیوار می‌رقصید. حدود ساعت هفت صبح بود. هنگامی که به خودش آمد، حوادثی را که شب قبل بر او گذشته بود، به یاد آورد. اتفاقاتی که سر میز شام افتاده بود، شکست فهرمانیها و دل‌آوریها، سخنرانی سر میز، پیامدهای وحشتناک آن، حرفهایی که به او زدند و فکرهایی که درباره‌اش کردند. همه اینها با وضوح و روشنی ترسناکی در ذهنش زنده شد و ناخودآگاه احساس شرم کرد. و وقتی که به دور و برش نگاه کرد و دید که رختخواب راحتِ عروسی زبردستش را به چه وضع تأسف‌بار و آشفته‌ای در آورده است، به قدری قلبش به تلاطم در آمد و شرمگین

شد که جیغ کشید و صورتش را با دست پوشاند و با نومییدی خودش را روی بالش پرتاب کرد. کمی بعد از رختخواب بیرون پرید و دید که لباسهایش منظم و برس کشیده روی یک صندلی کنار تخت گذاشته شده‌اند. با عجنه آنها را برداشت و پوشید و دوباره با ترس و وحشت دور و برش را نگاه کرد. روی صندلی دیگری پانتو پوست و کلاهش را دید و دستکشهای زرد رنگش که داخل آن قرار داشت. تصمیم گرفت بی‌سر و صدا از اتاق بیرون برود که ناگهان در باز شد و خانم پسلدونیموف که حوله‌ای روی شانهاش انداخته بود، با پارچ و لگن لعابی وارد شد و لگن را زمین گذاشت و بی‌معطلی گفت که باید سر و صورتش را بشوید. «عزیزم، بیا خودت را بشوره، درست نیست که دست و رو نشسته بروی تو خیابان...»

و در آن لحظه ایوان ایلچ فهمید که اگر در دنیا یک نفر باشد که در حال حاضر از او نمی‌ترسد و خجالت نمی‌کشد، دقیقاً همین پیرزن است، و دست و رویش را شست. بعدها، در یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش، این صحنه همراه با چیزهای دیگر بر ذهنش سنگینی می‌کرد، وضعیت بیدار شدنش، پارچ و لگن بدل چینی پر از آب سرد که هنوز تکه‌های یخ در آن شناور بود، قالب صابون بیضی شکلی پانزده کویکی با حروف برجسته که در کاغذ صررتی پیچیده شده بود و کاملاً معلوم بود که برای عروس و داماد خریداری شده بود، اما بالا جبار برای ایوان

اینجی قربانی شد، و پیرزنی با یک حولهٔ گلدار نخعی بر روی شانه. آب سرد حالش را جا آورد، دست و صورتش را خشک کرد و بعد بدون یک کلمه حرف یا یک تشکر خشک و خالی از پیرزن که حالا خواهر خوانده‌اش به حساب می‌آمد، پالتو پوستش را از دست او گرفت و روی شانه‌هایش انداخت و کلاهش را برداشت و به طرف راهرو درید. از آشپزخانه که گربه‌ای در آن میومیو می‌کرد و آشپز که سرش را از روی دشک گاه بلند کرده بود و با کنجکاوایی بی‌اندازه‌ای نگاهش می‌کرد، گذشت، وارد حیاط شد، از در بیرون رفت و خودش را در درشکه‌ای از آنجا می‌گذشت، انداخت. هوا سرد بود و مه زرد رنگی خانه‌ها و ساختمانهای آن حوالی را پوشانده بود. ایوان ایلچ یقه پالتویش را بالا زد، احساس می‌کرد همه دارند نگاهش می‌کنند، همه او را می‌شناسند و با دیدنش ممکن است از ماجرا خبردار شوند...

هشت روز تمام نه از خانه بیرون رفت و نه در اداره آفتابی شد. به نحو دردناکی احساس می‌کرد که بیمار است، بیماری‌ای که بیشتر جنبهٔ اخلاقی داشت تا جسمی. هشت روز تمام در وحشت عذاب جهنم به سر برد و فکر می‌کرد که در آن دنیا به جزای اعمال خود می‌رسد. لحظاتی بود که جداً تصمیم می‌گرفت تارک دنیا شود، این موضوع ذهنش را چندین بار به خود جلب کرد. پیش خود

مجسم می‌کرد در سردابه‌ای آرام در زیر زمین اورادی را می‌خواند و تابوتی دزیاز در آنجاست؛ و زندگی در حجره‌ای یک نفره، و جنگلها و غارها در ذهنش تصویر می‌شد. اما موقعی که حالش بهتر می‌شد، بلافاصله با خود می‌گفت، چه افکار مزخرف و غلوآمیزی به ذهنش راه پیدا کرده، و از خودش خجالت می‌کشید. بعد وجدانش شروع به حمله بر علیه *existence manquee* (هستی ناقص) اش می‌کرد. دوباره شرم در وجودش شعله می‌کشید، قلبش را در هم می‌شکست و، همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کرد. و تنش از تجسم صحنه‌های مختلف به لرزه می‌افتاد. مردم درباره‌اش چه خواهند گفت، چه فکر خواهند کرد؟ چه طور می‌تواند خودش را در اداره آفتابی کند؟ تا یک سال، ده سال یا یک عمر، پشت سرش چه چیزهایی بیچ می‌کنند؟ داستان به نسلهای آینده منتقل خواهد شد. لحظاتی آرزو می‌کرد لباس بپوشد و بی‌درنگ نزد سیمون ایوانوویچ برود و از او طلب بخشایش و دوسنی کند. هیچ عذری برای کار خود نمی‌آورد و خود را کاملاً مقصر می‌دانست. توجیهی برای عمل خود پیدا نمی‌کرد و شرمش می‌آمد که به دنبال توجیه بگردد.

حتی یک بار به سرش زد فوراً استعفا بدهد و به یک زندگی ساده در آنزوا پناه ببرد و خودش را وقف نوع بشر کند. هیچ شکی نبود که می‌بایست با آشنایانش قطع رابطه می‌کرد، طوری که همه فراموشش کنند. بعد فکر کرد که

این خیلی احمقانه است و می‌تواند با سختگیری بیشتر نسبت به زیردستانش همه چیز را راست و ریس کند، و آن وقت بود که کم‌کم امید و شجاعتش را به دست آورد. سرانجام، بعد از هشت روز تردید و کنشمکش، احساس کرد که بیشتر از این تحمل شک و دودلی را ندارد و تصمیم گرفت که un beaumatin (یک صبح زیبا) به اداره برود.

بیشتر که با اضطراب و تلاطم در خانه نشسته بود، صدها بار صحنه ورود به اداره را در مغزش مجسم کرده بود. با وحشت به خود می‌گفت که پشت سرش صداهایی گنگ و نامفهوم خواهد شنید: قیافه‌هایی گنگ خواهد دید و لبخندهایی حبیث و شیربانه نثارش خواهد شد. و چه قدر حیرت کرد هنگامی که دید هیچکدام از اینها در عالم واقع رخ نداد! در اداره با احترام و تعظیم و تکریم از او استقبال شد، و همه با جدیت و وقار سرگرم کار بودند. به اتاق خود که رسید، قلبش از شادی پر شده بود.

بی‌درنگ مشغول کار شد، چند گزارش و توضیح شنید و تصمیماتی گرفت. احساس می‌کرد که هرگز به اندازه آن روز فکر نکرده و عاقلانه و مؤثر قضاوت نکرده بود. می‌دید که مردم راضی هستند، برایش احترام قائلند و برخوردارشان ملاحظه‌کارانه است. حساس‌ترین آدمها هم متوجه چیزی نمی‌شد. همه چیز عالی پیش می‌رفت.

سرانجام سروکله آکیم پتروویچ با مقداری کاغذ پیدا شد. با ظاهر شدن از گویی یک لحظه چیزی قلب ایوان اینیچ را سوراخ کرد. اما به حرفهای او گوش کرد، با وقار

نظراتی داد و روش اقدام را برای‌اش تشریح کرد. تنها چیزی که توجه او را جلب کرد، این بود که یا خودش ز نگه کردن طولانی به او برهیز می‌کرد، و یا آکیم پتروویچ از نگاه کردن به او وحشت داشت. اما دیگر کار آکیم پتروویچ تمام شده بود و او بعد از جمع کردن غذاهای خود، با لحنی فوق‌العاده خشک گفت «تقاضایی هم از طرف پسلدونیموف برای انتقال به یک قسمت دیگر دارم. عالیجناب سیمون ایوانوویچ شیپولنکو قول یک پست را به‌اش داده و خواهان همکاری صمیمانه عالیجناب است.» ایوان ایلچ با شنیدن این حرف احساس کرد که بار سنگینی از روی دوش‌اش برداشته شده است «پس او دارد منتقل می‌شود؟» بعد به آکیم پتروویچ چشم دوخت و آن وقت نگاهشان با هم تلاقی کرد. «خوب، من به نوبه خودم... به کار می‌برم... حاضرم به او کمک کنم.»

آکیم پتروویچ به وضوح آرزو داشت هر چه زودتر از اتاق خارج شود. اما ناگهان احساسات اشراف مایانه ایوان ایلچ، که از قرار معلوم دوباره روحیه پیدا کرده بود، گل کرد و تصمیم گرفت که یک بار برای همیشه حرفهای‌اش را بزند. نگاهی آرام و فوق‌العاده پرمعنی به او انداخت و گفت «به او بگوئید، به پسلدونیموف بگوئید که من به هیچ وجه میل ندارم آزاری به او برسد، نه، میل ندارم آزاری به او برسد!... برعکس، حاضرم همه اتفاقاتی را که افتاده فراموش کنم، حاضرم همه چیز را فراموش کنم، همه چیز

را...» اما حرفش را نیمه تمام گذاشت و با حیرت به رفتار عجیب آکیم پتروویچ که بی هیچ دلیل از موجودی جدی و منطقی به یک ابله تمام عیار تبدیل شده، بود، خیره ماند. رنگ مرد به طرز احمقانه‌ای سرخ شده بود و بی آنکه صبر کند حرفهای ایوان ایلیچ تمام شود، با دستپاچگی زنده‌ای از جای خود بلند شد و تعظیم کرد و در همان حال، عقب عقب به طرف در رفت. از قیافه‌اش می‌بارید که آرزو داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد و یا این که هر چه زودتر پشت میزش برگردد. بعد از رفتن او ایوان ایلیچ با دلهره از روی صندلی بلند شد و خود را در آینه نگاه کرد، بی آن که توجهی به چیزی که می‌دید، داشته باشد.

و بی‌اراده زیر لب زمزمه کرد «صلابت و جدیت، تنها صلابت و جدیت، و هیچ چیز جز صلابت و جدیت!» ناگهان صورتش به شدت سرخ شد و چنان احساس شرمندگی و پریشانی به او دست داد که در غیرقابل تحمل‌ترین لحظات هشت روز بیماری‌اش سابقه نداشت. با خود گفت «توانستم در مقابل این ایستادگی کنم!» و درمانده روی صندلی افتاد.

□ □ □